ومن یتوکل علی اللہ فہو حسبہ
باشارہ منیف والا سامی شریف عالی جناب معلی القاب سیادت آب فضائل مآب
حدائق العشاق
مطبع مصطفائی

بسم الله الرحمن الرحیم

آرایش حدائق کلام متانت اساس رنگین از آبِ حمد و سپاس خداوندی باشد لیست که اغصان لسان
انسان را بآبیاری فیض فضل و احسان او از وفور تحسین فصاحت بیان و بلاغت تبیان رنگین تر از شاخ گل شگفتهٔ بهشت
و گلزار جنان صاحبدلان بهزت نسائم سرو امتنان او از تبسم غنچه دهان و ترنم هزار دستان زبان
روضهٔ جنان شگفته و خندان است نشئ قدرتش در محکمهٔ ابداع جمیلهٔ نطق و بیان با فحول عقول و روان انشاء
خطبهٔ اختیار بانرمو و بدو و بی حکمتش در پردهٔ مصالح و حکم تحسین ادای احسن القصص روح بخشی و انبساط
افزود فتبارک الله احسن الخالقین ٭ و تعالی عن وصف الواصفین و تعزو نعت طیب
قلم بر شاخسار سرگلوی رقم ترانهٔ نعت خسروی است که شمیم کلام رنگینش در بستان بعثت علی
الاحمر والاسود در والنست و نسیم انفاس جانفزایش روح و ریحان هدایت را روح و روان
شاهد نبوتش را در درِ غرر خطاب انک لمن المرسلین همواره آویزهٔ گوش
و لسان قریش در حجلهٔ لی مع الله وقت هر وقت با عروسان عزو شان هم آغوش

محمد شاه دین پرور حبیب خالق یکتا | که روشن گشت از شمع جمالش چشم آباد

عَلَیهِ مِنَ الصَّلَوَاتِ اَزکٰیهَا وَمِنَ التَّحِیَّاتِ اَسنٰیهَا و ترصیعِ عباراتِ رنگین
بجواهرِ زواهرِ مناقبِ معدنِ صفوت و اصطفا ایمه ایست که منشورِ نورٌ علی نورِ تقدس
و نشرهٔ ایقانِ طغرای اِنَّمَا یُرِیدُ اللّٰهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ
وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهِیْرًا مزین گشته و خوبیِ فقراتِ دلاویزِ فصاحت قرین
باشتمالِ مدیحِ اصحابِ باصفاست که نگینِ شیوعِ دینِ اسلام سجعِ وَالَّذِیْنَ مَعَهٗ اَشِدَّآءُ
عَلَی الْکُفَّارِ رُحَمَآءُ بَیْنَهُمْ بهرهٔ بلندنامیها اکتساب کرده

رباعی

اولادِ نبی که مخزنِ اسرارند	سرچشمهٔ فیض و مهبطِ انوارند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول	الحق که ستونِ دین هر چهار اند

اما بعد بندهٔ مفتقر الی رحمة ربه القادر عبد الرحمن خان شاکر بر خاطرِ پاک ضمیر
دراکِ صدرنشینانِ محافلِ ادراک واضح میگرداند که چون طبایعِ مردم باهم غیرِ مؤتلف و خواطرِ طلابِ علمِ انشا از
یکدیگر مختلف میباشد یکی عسلِ مصفای استعاراتِ شیرین ادا طلبیده و دیگری لالِ صافیِ نثرِ [illegible]
متخصص لیلای مضامینِ عاشقانه را مجنون است و تفسی بر لیلای حسنِ ادای فاضلانه مفتون زبان آوری
طالبِ معرکه آرایی بیاناتِ رزمیه است و بعضی سودای خوش ادائیِ آرایشِ انجمن لوازمِ بزمیه تازه جوانی سنگار
عروسِ قصصِ رنگین است و صاحبدلی لدادهٔ لآلیِ مواعظِ دلنشین لاجرم از مدتی بکنون خاطرِ نحیف و مطبوع
طبعِ ضعیف بود که کتابیکه جامعِ جمیعِ انواعِ انشا و نسخه که مستجمعِ صفاتِ محاسنِ املا باشد درین مطبع
مطبوع نماید یا انگارهٔ این عارینک حصول نمی یست و نگارِ این تمنا بمنصهٔ ظهور نمی نشست الحمد لله والمنة که
درین زمانِ خجسته از عیدان و طرب انگیزتر از نوای عیدان از مصنفاتِ سرامدِ سخنورانِ ایران زمین [illegible]

فصحای بلاغت آیین و بلیغان معانی آرا را پایه گهر ریزی ملا رضی بن محمد شفیع تبریزی
که زادهٔ طبع بهزاد نقش بهزاد نژاد نیست و نگار خامهٔ معانی نگارش با نگارخانهٔ مانی یکتا [illegible]
و بی عیب حسب خواهش خاطر مشتاق المسمی به حدائق العشاق که تعبیرات عنبر آمیزش مایهٔ عبرت
اولی الابصارست و تقریرات رایقه اش قرة العیون اعیان ذوی الانظار در نظر تحقیق بین هر فقره اش
پندیست دلنشین و در گوش افسانه نیوش هر داستانش قصه ایست شیرین مضامین رنگینش شیرینی بخش
ذائقهٔ هر و مطالب شوقیه اش شهباز بلند خیالی را شهپر شراب مختلف الالوان کنایاتش به مستان [illegible]
را آب حیات و زلال شیرین اشاراتش متعطشین رحیق تحقیق را مصداق هذا عذب فرات
نبات بیاناتش حلاوت بخش کام و السن و فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین
عبارات رنگینش مرآت تماثیل عجایب الامثال و استعارات و [illegible] آیینهٔ شواهد تشبیهات بدیع الجمالست
از کتب خانهٔ عالیجناب معلی القاب مبادی آداب کرامت مآب جلیل المناقب رفیع المراتب عمدة الارکان
نبیل الشان معین الاعیان فیض بخش فیض رسان افضل المحققین اشرف المدققین جامع المحامد
العلیة مستجمع الملکات الملکیة سید محمد ناصر علیخان بهادر ڈپٹی کلکٹر ضلع کانپور
ادام الله حدائق افاضاتهم نضیرة وسحاب افضالهم مطیرة حاصل گردید
و باشارهٔ منیف جناب ممدوح عروس رعنای این نسخهٔ زیبا را بحلی تحلیه طبع گردانید امید که تا گلشن
مینو مثال سپهر اخضر بنسرین نسرین و انوار نجوم [illegible] شگفته و منضر است این حدیقهٔ نیران معانی مقبول
مقتبسان ازهار نکته دانی و این روضهٔ دلکشای بلاغت صبای مطبوع گلچینان ریاض رنگین بیانی باد
بمحمد اشرف المرسلین و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم
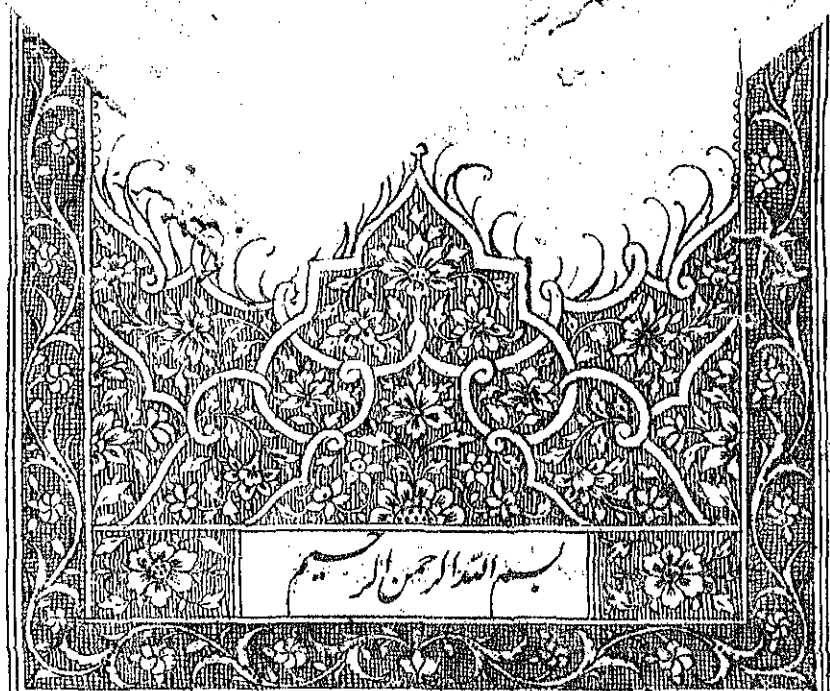
انوار آفتاب جمال لایزالی از آن روشن‌تر است که خفاشان طبیعتان ظلمتکدهٔ حدوث در ساحت ثنای آن
بال افشانی توانند نمود، و لمعات خورشید حسن لم‌یزلی از آن اعلی که شب‌پره طبعان تیره شب امکان پیرامن
سپاس آن توانند بود، چشم عقل از ملاحظهٔ ذرات آن خیره گشته، و آئینهٔ روح در انعکاس صور آن
تیره، من که در شام تیره روزی داخل اقلیم وجود گردیده‌ام، و صبح امید در ایام عمر ندیده، چون خفاش چگونه
که در مقابل آن نور دیده توانم گشود، و ثنای یک ذره از انوار بی قدم توانم نمود، مگر به مشعل محبت
سروری که روشنی جهان بینش چون از پرتو نور کمال السرور اوست چراغ افروز ظلمتکدهٔ دل گردم و به روشنائی
شمع مناقب آل اطهارش بوادی حیرت راه برم علیهم افضل الصلوات و ازکی التسلیمات
و بعد نقاش کلک شکسته زبان شب‌نشین دارالشبستان ناکامی، و مشاطهٔ خامهٔ مکسور اللسان افسانه‌سنج
محفل بی‌سر انجامی ابن محمد تقی رضی عامله الله بالالطاف و نجاه ممن یخاف
به نیرنگ نقش این عبارات الواح ضمایر نقاشان نگارستان حقایق می‌پردازد و مشاهد دلارای این
مطالب ابر نوربیان در نظر صاحب نظران انجمن دقایق قرین تجلی می‌سازد، که از آن شبی که اختر وجود
پی‌خجسته پی دوست در سود محبت و نجم از مشرق عمر طالع گردیده، و کوکب حیات بی ثبات این تیره شب‌ها

حسرت قدم بافق ایجاد رسیده سپهر از حرکت افتاده و فلک از رفتار ایستاده بود که شاهد
صبح الغد از صبح [illegible] شادمانی دامن زرکشان بغرفهٔ مشرق تمنا امید و خورشید سعادت [illegible] الی
از مطلع مراد طالع نمیگردید همهٔ ایام عمر شب ناکامی بود و جملهٔ اوقات زندگانی شام تیرهٔ سیه اختری
چشم کوکب بیزم بامید مشاهدهٔ غرهٔ جهان آرای صبح صبح صفت سفید گشته از کحل الجواهر انوار آن روشنی
نمی یافت و حریم دل شررانگیزم بآرزوی ملاحظهٔ طلعت عالم افروز خورشید افزون از خطوط شعاعی
آفتاب ناوک حیرت در سینهٔ شکسته پرتو مراد بران نمی تافت من نیز بعادت شب نشینان محفل بیقرار
طالب فسانه پردازی بودم و بشیوهٔ خلوت گزینان مجالس بیداری دیدهٔ بخت خواب آلود را افسانه
و فسون میکشود طرح [illegible] افسانه سنجی بعضی از اوقات صور شواهد معانی حکایت حسن و دل که رنگ آمیز
خیال و نگارستان اندیشه چهره پرداخته بود بنظر قاصر جلوه میداد و خاطر مقرون بمحنت
و [illegible] ازان آوان چهره دلارای لعبتان فسانهٔ عشق و روح را که بنوک قلم سحر تمثال بر لوح
ذهن نیرنگ کرده بود بخانهٔ تفکر میکشاد و بخلبند ضمیر تازه گلهای عبارات آن غریب خیال آشفتهٔ
بلاغت بهم می بست و چهره پرداز دل شکسته ام گاه گوشهٔ استعاره بر سر آن پری خان خورشید تمثال
می شکست [illegible] در کم زبانی از شاطکی طبع بسیامان شاهدی چند عدیم المثال از پریخانهٔ حقیقت چهره
را بلباس مجاز آراسته نمایش طرف عذار دلآرا دلهای مشکل پسندان اسیر گرم سودای خود ساختند
و باندک بی بستیاری خاطر پریشان و لا آرامی چند بدیع الجمال از نهانخانهٔ معنی خود را بر لوح صورت جلوه
گردانیده از کشایش لب حلاوت فزا شور در مجمع جانهای شیرین کامان چاشنی سخن انداختند
و بلمعهٔ پرتو انوار خورشید عذار آن مهرخان شبها حریم جان ناتوان را که ظلمت حیرت دران
علم افراخته بود روشن نمودم و بوسیلهٔ لوامع مشاعل خیابان آن شمع قدان صور آسایش را
در خلوت دل محنت توامان که تیرگی بیقراری دران بساط انداخته بود چهره کشوده [illegible]

آوان پریرویان نازپرور معانی زبان بزبانی نکته‌پرداز این سخن گردیدند و عنبرین مویان
سمن برِ مضامین درر این مطالب الصدق آئین در گوش هوش کشیدند که تا کی چهرهٔ دلارای ما
در نقاب احتجاب نهفته و تا چند آئینهٔ عذار خورشید سیمای ما از زنگ حسرت گرفته باشد هر یک ازین نیکو
رخان شایستهٔ صدرگزینی محفل قبول طبع عزیزان روزگارند به چه جهت در چاه گمنامی مسکن نمایند
و هر یک ازین زلیخا طلعتان سزاوار همنشینی عزیز مصر پسند طبع مالکان ازمنهٔ اعتبارند چرا در دشت
بی‌سرانجامی قدم فرسایند به پاسخ آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتیم که ظلمت حیرت در ساحت
احوالم بنوعی تیره گشت که شناسای هیچ یک از قدرشناسان جواهر گرانبهای سخن نمی‌توانم گردید و امواج
دریای محنت بقسمی متلاطم که کشتی احوال کثیر الاختلال به ساحل حمایت هیچ یک از دریادلان عصر
زمین نمی‌توانم رسانید لب نمکین تبسم گشادند و بدین گونه جواب دادند که انوار کوکب عنایت سبحانی
از مطلع مراد در لمعان آمده شش جهت هفت اقلیم را روشن ساخته و تو چشم خونبار از مشاهدهٔ آن بسته
و لمعات اختر شفقت یزدانی از مشرق امید ظهور کرده پرتو بیچاره چهار حد جهان انداخته و تو سوزن یاس
بر دیدهٔ خونچکان شکسته همای بلندپرواز جلال صاحب اقبالی در ساحت فرخنده کار بال گشوده
که هر یک از تیره روزگاران که بظلال الافضالش استظلال کنند جمیع امانی و آمال خویش را از انوار
کواکب حصول مرادات فروزان‌تر از خانهٔ چشم ارباب بصیرت نمایند و شاهباز بلندپرواز انعام
عدیم المثالی در فضای دوران پرواز نموده که هر کدام از شکسته بال طایران که بسایهٔ کرامتش توسل
جویند ابواب حمایت و صیانت از چنگل شاهین اضرار ارباب جور و ظلم بروی خویش گشایند تیغ
آئینه رنگش رود آب از سرچشمهٔ جنتیم و آن لیکن نهر نیل باعث حیات نهنگان دریاست و این نهر
خرمن سوز عمر نهنگان لجه و جاه دست دریا نوالش سحاب رسا بارست متراکم در نیسان احسان اما
[illegible] نیسانی باعث سرسبزی ریاض خاک و گل است و این ابر موجب نضارت حدائق جان

و دل ... بدایع نگارش بهار عالم صورت و معنی ست لیکن بهار رنگ آمیز نقوش پاچین و از بهارست
و این خامهٔ بدیع نگار نقشبند چهرهٔ مقاصد و مرادات اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانهٔ جهان
هر روز سفید آب صبح و لعل شفق را در صدف لاجورد آسمان مهیا سازد تا کلک بی نظیرش گونه
شاهدان تصویر آن آراید و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شعاع آفتاب را بچهرهٔ خورشید
در صحن مردین فلک حل کند تا خامهٔ دلپذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و در نگارخانهٔ تصویر سیه
چشمان آهو نگاه بآرزوی که خامه از مژهٔ ایشان ترتیب کند بمثال مژگان بتان در نظرش صف
میکشند و در دشت نخجیر اولی اجنحهٔ طایران فضای قدس بامیدی که تیری از ایشان بر سر زند گرد
سرش پر میزنند نظر اصابت اثرش اکسیر وجود همت والا نهمتش بحر مواج جود کمان بلورش
ابروی شاهد ظفر و فیروزی تیر دلدوزش مژگان چشم نصرت و بهروزی دشنهٔ آبدارش مفتاح خزینهٔ
کشورکشائی کمند تابدارش طرهٔ طرار عروس عدوسوزی و دشمن گزائی نیزهٔ آتش سر و جوهر تیغ جهانگشایش
نوالش نهال گلزار تسخیر هر ولایت اشفاق عمیمش زنگ غم از آئینهٔ دلها پرداخته طبع کریمش اساس
آسایش در ساحت قلوب طرح انداخته نکهت گلستان خلقش مجمع دلهای خسته را العطر ادا را آراسته
چمن آرای ... عدلش حدائق جهان را از خس و خار ظلم و جور پیراسته از کوچک دلیش بزرگان حلقهٔ بندگی
در گوش کشیده آوازهٔ دولتش بگوش عرب و عجم رسیده عزم جهانگیرش با رکیب ثابتین همعنان عزم
صیانتش در رزانت با چهار گردون همقران هوای لوزه زار حدائق اخلاقش نسیمی از نسیم بهار
از ریاض عطافش شمیمی نافهای ختنی خلقش منتشر در عراق و حجاز بستان دولتش محط رحال آمال ارباب
نیاز در نهفت و آشکار بحثش بر عدا جولی مفطور و در دوگاه لیل و نهار خاطرش از اعانت ایتام
پیدا کرده شده ۱۲۵
مسرور لیلی خرام توسنش از خون عدو دست و پا در حنا بسته از ضرب تیغ آتشبارش سینهٔ دشمنان
چون دل عشاق خسته منشور دولت عظمی را بطغرای مصاحبت پادشاهی موشح ساخته ...

هواخواهی ظل اللهی را در ساحت دل بدست اخلاص افراخته رخش اقبالش در میدان تقرب و نفس تعلیمش عالمیان
از همه گذشته کلک الطاف فرمان فرمای جهانبانان نام نامیش را از جمله سالکان مسالک خدمت
بالا نوشته یعنی فروزنده کوکب برج اقبال درخشنده نیر اوج جلال گرانبها در درج فتوت قیمتی جوهر درج
مروت مهبط انوار الطاف الهی مخصوص بخصائص احسان و اعطاف شاهنشاهی بالشمر و صدر نشین
محفل تقرب و برتری صدر نشین خلوت گزینان مجمع سروری قمر طلعت عطارد ضمیر ناهید بهجت آفتاب نظیر
کیوان رفعت مشتری تدبیر بهرام صولت فلک سریر غره ناصیه کامگاری قره باصره نامداری ممهد قواعد
عدالت مشید معاقد نصفت و جلالت ضیای چراغ سروری صبای باغ دین پروری فارس مضمار
شهامت حارس حوزه سلامت چهره کشای صور خیر خواهی عباد راه پیمای دولت جاوید و بخت خداداد
رکن الدولة السلطانی عضد السلطنة الخاقانی امیر الامراء فی الآفاق جالس مسند الدولة بالاستحقاق
المؤید بامداد السبحان نظام الدولة والدنیا والدین المعتمد [illegible] خان مصاحب قوللر آقاسی
و امیر شکار باشی و امیر الامرای کوه گیلویه و فارس لا زال کواکب احسانه طالعة عن افق الاقبال و رشحات انعامه
فائضة علی مفارق العباد از این گفت و شنید دل حیرت فراهم راه سر البستان یافت و از یمن تأیید انوار آفتاب
توفیق بر سراچه ضمیر کسیم تافت بر رهنمونی بخت بیدار حدائق سخن پردازی را گلهای شادابی معانی زینت
افزودم و ریاض نکته طرازی را ریاحین رنگین آراسته نمودم و نهال معانی را در گلزار الفاظ نشاندم و آن
بهارستان بلاغت نشان را حدائق العشاق خواندم اگر بخت مساعد گشته طائر همایون فال
نور نظر خجسته اثر در فضای قطعات این حدیقه پرواز آید و آفتاب التفات آن خورشید سپهر معالی با نوار عطایا
قطعات این همیشه بهار چمن را نورانی فرماید رجا واثق که نخلبندان بهارستان معارف بدیده توجه در این
ابکار افکار نگرند و نکته پردازان انجمن کمال از سهو و خطایش بپای مردی کرم و اصلاح در گذرند امید که موفق و
زهی شاهد حکایت را بگلگونه بلاغت آرایش دادن و عقده [illegible]

سخن ابتدائیه در رخصت گشادن عرایس مضامین مطلب از در حجال عبارات نشاندن و حجب خفا و استتار از جمال ابکار افکار فرو گشادن

صورت نگاران الواح سخندانی که قلم سحر بیان ایشان از چهره گشائی شواهد معانی ید بیضا است و چهره پردازان صحف شیرین زبانی که رقومات دلپذیر ایشان بر مثال تحسین خنده حوروشان مانا فزای است رخساره دلارای عروس این غیب جمال را بنوک خامهٔ بلاغت بدین نهج آرایش داده و چهرهٔ ماه سیمای شاهد آفتاب مثال این حکایت را به قلم فصاحت شیم بدین گونه گشاده اند که در ازمنهٔ سالفه و آوان سابقه در اقاصی شرق ولایتی بود وسیع و مملکتی فسیح عرصه اش افزون از پهنای فلک اطلس بلند تر از عوالم ملک و ملکوت اطراف فسحتش از اطراف آسمان گذشته و ثغور نشیمنش بسرحد لامکان پیوسته قصباتش افزون از ثوابت و سیارات و قراء نشینش زیاده از حرکات محدد جهات عمارتش را آبادی معمار و ویرانی در انجا بسی بی اعتبار انهارش چون سرچشمهٔ انعام ملک منعام از تطرق کاهش مصون عجائبش مانند دواعی بلند همتان بیرون گردون طرقش بر مثال صراط المستقیم شریعت موصل مطلوب سبلش چون مناهج طاعات اخلاص کیشان سالم از دستبرد عیوب بوادیش از طراوت سنگفی مای سپهر فیروزه فام برارتش نزهت بخش ترازروضهٔ دار السّلام بامونش مرتع نوغزالان ختائی اجامش عشرت فزای این سبز بیشهٔ مینائی بهارش هم آغوش صبح بهشت معمورش بهوای اردی بهشت شبغیش با بیع قرین و بیتش با عشرا فوردین در السنه و افواه مشهور بدیار روحانیان و نسبت سایر ممالک با و از قبیل نسبت جسم بجان و مالک این ممالک شهریاری بود معدلت آرای روشن ضمیر جهانداری کشور کشای عالمگیر خسروی نوشیروان عدالت جم کوکبه دارای سکندر رای فریدون مشرب پادشاهی در مبابات ملکی با شهنشاه شمع رایش در نوامیس شریعت با مهر عادلی است و ولتش بر اوج سموات کشیده با ذلی تربیت انعامش

جمع ناموس ۱۲

بد کو و نزدیک رسیده هستی بر برق تیغ شیرش خرمن یاوه را سوخته، حد لوی مشعل حشمتش بشعلهٔ دانش و فرهنگ افروخته، صاحب شکوهی اساس رعیت نوازی و ملکداری بر القوا عدل خوف و رجا نشینیده ساخته، آتش خرج طرح بنای عافیت و رافت در فضای احوال برپا انداخته، در عهد احتسابش اگر باد بهاری شاخهای بستان گل گلچینی بتهمت پستی سلسلهٔ موج بر پایش گذاشتندی و دوشیزگان نهال اشجار بهدف سهام اعطا گردیدندی، و اگر در حضور جوانان چمن رقع از رخ برداشتندی، و در آوان معدلت قرانش اگر نگاه دلبران با غمزه آشنائی کردی تا بدین وسیله دلی ربایند فی الحال بامرش محبوس زندان مژگان گشتی، و در ایام نصفت فرجامش اگر زلف مهوشان با پریشانی هم آغوشی نمودی تا بدین حیله رخنه در بنای جمعیتی نمایند در دم شکنجش بدست جمعیت در هم شکستی نظم

خجسته پادشاهی عدل پرور	جهان گیر آفتابی دادگستر
بیکجا جمع گشته آب و آتش	بعهدش جز دل عشاق ویران
زعدلش چون سر خوبان مهوش	نبوده گوشهٔ آن نیز پنهان

و چون این بلند مرتبه خسرو گردون غلام جانی بود مصور بروح مسمی گشته بود، و بر مثال روان در جسم مملکت فرمانروایی میفرمود، و لباس عدو بر قامت سیاهش کوتاه و تنگ، و پایه شادروان قدرش فراز هفت اورنگ، لشکرش چون امواج بحر محیط بی پایان و سپاهش مانند حرکات افلاک اعظم افزون از حیطهٔ حساب و رویبینان وزیری داشت دانشور حمیده شیم، مشتری صائب نظر عطارد رقم، افلاطون صائبه آتش و مراتب رعیت نوازی تیزی که جز به هدف مقصود نرسیدی، افکار ثاقبه آتش روشن خشم سوزی و دشمن گدازی تیغی که بغیر از فرق اعادی بر جای کارگر نگردیدی، قانون مملکت داری را باقوت حسن سلیقه ساز داده، و ابواب امن و اطمینان بر وجنات احوال قریب و بعید کشاده، عقد مشکلات ملکی کشادیافته ناخن تدبیرش، فنون معضلات بالی الانحلال پذیرفته ضمیر آفتاب تاثیرش، قوانین نصفت از فکر دوربین او مشید، و قواعد عدالت از رای رزینش ممهد، مسمی بعقل اعظم

	یک تدبیر صد لشکر شکستی بهر مکتوب صد کشور کشادی		چو فکر خرده وان اکار (ا) بستی چو کار مملکت را نظم دادی	

واین بلند رتبه خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب رای و رویت مدتها ی تمادی
در مهاد راحت بلشمر آبادی اشتغال داشتند و همت بر احیای مراسم نیکنامی
وادخار ذکر جمیل می گماشتند گاهی چون اولی اجنحه طائران فضای ملکوت ببال
اکتساب معارف بر مدارج علیه طیران می نمودند و می مانند شاهبازان نشیمن لاهوت
بپر اجتناب از زخارف بر معارج سنیه صعود می فرمودند هرگز گردی از علائق فانی
بر آئینه خاطر شان نشستی و نه مرآت ضمیر شان از غبار زخارف دنیای دنی زنگ بستی آسیب
لشکر بیگانه از حواشی اقالیم آن شهریار سلیم دور و مبانی اساس دولتش پیوسته مستحکم و معمور بیت

	کشیدی باده بر صوت هزاران		همه شب تا سحر با گلعذاران	

شعلهٔ خبر توجهِ عشق در ساحت ممالکِ روحانیان افروختن و خرمن آرامِ روح را سراپا سوختن

کینه وری این ابا تو زیع بال انجمن آرایان حیات الفتیست که اگر یکدم با جمعیت خاطر همخانه گردند
بسنگ تفرقه زلزله در بنای آنخانه اندازد و فتنه جوی جهان ابا آشفتگی حال دشت پیمایان وجود
مربیست که اگر لمحهٔ در محفل آسایش نشینند بسیلاب نشیبای ارکان آن بزم را متزلزل سازد بیت

	بی آزار ما زور آزما نیست		فلک بر خویش پیچان از دها نیست	

نظیر این مدعا حال روح صاحب فتوح ست که روزگار جفا کار او را از ورنگ
نشین راحت و فارغبالی نشوالسنت دید و حدیقهٔ احوال شیح

بسمومِ سمومِ برقِ او پژمرده گردید تفصیلِ این اجمال آنکه روزی از ایامِ سلطانِ فیض مقام قبهٔ شادروانِ
حشمت را بقمهٔ سماک رسانیده و اطنابِ سراپردهٔ عظمت را باوتادِ سعادت مستحکم گردانیده سریرِ کامرانی
را بوجودِ خویش زینت داده و اورنگِ جهانبانی را از کرسیِ آسمان برتر نهاده بتفصیلِ مهامِ خواص
و عوام می‌پرداخت و مقاصدِ برایا را مقرون بانجاح می‌ساخت ناگاه جاسوسی چون پیکِ نظر
تیزرفتار و سفیری مانندِ بادپایِ خیال راحل پیما و منازل گذار بسرعتِ تمام بمقامِ قوائمِ بارگاهِ
سپهر اشتباه استسعاد یافت و پیشِ عواطفِ ایستادگانِ پایهٔ سریرِ خلافت مصیر احوالش تافت و بوسیلهٔ
باریافتگانِ حریمِ جلال آفتابِ نظرِ اصابت اثرِ پادشاه بر تو افگن گشت و بدین مفاخرت وقتش از
فقدان گذشت و آئینهٔ خاطرِ خورشید مظاهر را نقش پذیرِ صورِ این معانی ساخت و بعرضِ اینمقال
پرداخت که در حدودِ مغرب مملکتیست بوسعت مشهور و دیاریست معمور موسوم بدیارِ دوستی
و در آنجا والیِ مملکتیست ملک بخشش عالی بیان و خسروی فیروز روز و از احسان بخششش قوی‌تر از بارِ دوستی
پیشگان لعلِ طاقش سازگارتر از فکرِ خرد اندیشگان رایاتش را اقبال لشکرکشی سعادت دولتش چون ایامِ
ربیع خرم و خوش و حرمِ گران سنگش با کرهٔ خاک همقران و قرم صماحتش با فلک الافلاک همعنان
بادپایِ نفاذِ حکمش را مسیرِ برق و باد و خاطرِ دوران در زمانِ حکمش مسرور و شاد بیت

شاهِ قوی طالعِ فیروز جنگ	گلبنِ این روضهٔ فیروز رنگ
معدلتش قاهرِ خونخوارگان	مرحمتش یاورِ بیچارگان

و این ملکِ پادشاه با کمالِ عدالت رعیت نوازی در قهرِ اعادی فتنه آیا و یدِ بیضای طولی و همتیست که الا تسخیرِ بدیاری پیشِ نهادِ
ترکیب مقلوب ۱۲
ضمیرِ آفتاب تنویر نماید و در دم کارکنانِ قضا و قدر بمعاضدتش کمر بسته و بهر جا که نشانِ الطافِ
علیتِ واردات لاریبی بمعاونتش در آید عنان بهیچ طرف نگردانیده که فتح و نصرت غاشیه بر دوش
مقدمهٔ سپاهِ کینه خواهِ او نبوده اند و از فتحِ هیچ ولایت ننموده که ظفر و فیروزی سپاهداری او ننموده اند و او

سرافرازان با جهان عشق گردیده، و با جداران خاکِ آستانش با نمرگان و بند، الحال لشکری انبوه
و سپاهی گروه شکوه، همه مبارزان آهنین تن، و مردان صف‌شکن جوانانی بتدبیر پیر، شهسوارانی
عالم‌گیر، و در بیشهٔ کارزار همه شیرِ عرین، و در معرکهٔ نبرد همه نهنگ خشمگین **نظم**

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک	همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام

در رکابِ فلک فرسا دارد، و همت بر تسخیر این مملکت میگمارد، اگر شاهنشاه بر حمایتِ پناهِ ظلِّ امتنان بمفارقِ زیردستان و سکان
یعنی لشکر انبوه ۱۲
ثغور اندازد، و فکرِ دوربین خسرو جهان پناه این واقعهٔ کبری را علاجی بسزا سازد، اوراقِ اغصان
ملک و مالِ رعیت از تند بادِ عبورِ آن خسرو غیور همه بر خاکِ فنا ریزد، و هوای مستور و بادیهٔ آن لشکر
دشمن گردِ بلا از ساحتِ حالِ ضعفای مملکت برانگیزد، خسرو راسخ معدلت از استماعِ این خبر پریشانی
فزای فارسِ مضمارِ تحیر گردید، و سرِ انگشتِ حیرت بدندانِ تفکر گزید، و با سخِ این سوال را حواله بفردا
دیگر نمود، و مجلسِ صحبت را بجز از وزیرِ روشن ضمیر از دیگران خالی فرمود، و درجِ اسرارِ کهن را سر گشود
و در اتمامِ تحقیقِ سوانحِ ایام فرزود، و گفت عمریست تا حدائقِ ساحتِ این ملک از روائحِ انبات
تازه و ریان، و تا بیست تا جمالِ مخدرهٔ این ولایت از دیدهٔ بیگانگان مستور و پنهانست، و هرگز هیچ
صاحب اقبالی هوسِ تسخیرِ این اقلیم نکرده، و هیچ فرخنده فالی طرحِ تصرفِ این زمین در فضای
خاطر [illegible] آیینهٔ ضمیر هرگز نقش پذیرِ این صورت نمیگردید که غیری بعرصهٔ این کشور تازد، و در
مرآتِ خاطر این نقش انعکاس نمی‌یافت که کسی ارادهٔ انتزاعِ این اطراف را با خود مصمم سازد، اکنون
از استماعِ این خبر نتیجِ سراسیمگی بقیاس گشته، و امواجِ بحرِ حیرت از سر گذشته، صیتِ نامِ این نامور زلزله
در ارکانِ ثبات و قرار انداخته، و صدمهٔ توجهِ این دو ارکانِ آرام و شکیبائی را متزلزل ساخته
اگر قدم در وادیِ فرار گذارم، و ملکِ موروث را از سر گذشته بدو سپارم، منشورِ نامِ خود را که
سالهاست تا بعنوانِ نیکنامی معنونست بتوقیعِ ننگ و جبن موقع خواهم ساخت، و اگر

و اگر دل بر تمادی صفوف و تلاقی جیوش نهم + و عنان بارهٔ اختیار بدست [illegible] ضماد هم
قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند توانم در ساحت روزگار انداخت بیت

سرم شوریدگی جوید ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر ناخن فکر صائب آن خردمند گره غم از رشتهٔ این کار گشاید + و ضمیر آفتاب نظیر درین باب تفکری منا[illegible]
فرماید + آئینهٔ دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار + و دو حصه طبع از عواصف صرصر حزن پژمرده و بی بار
خواهد گشت + بلبل زبان دستور جهاندیده + و طوطی ناطقهٔ وزیر پسندیده + در جواب پادشاه کامیاب بدین گونه
دستان سرای شکر خا گردید + که سرمایهٔ سپاه داری و دشمن گرائی + و عمدهٔ ملک داری و جهان کشائی + قوت
دل و تهور و پردلیست + و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلیست نظم

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند +	که پیش تیغ بلاها سپر تواند شد

خسروان را حزمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که بهیچ تشنجی خلل نپذیرد + و سروران را عزمی مانند عهد
روشن ضمیران پایدار که بهر خبری تزلزل نگیرد بیت

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هر چند خصم بدخواه بوفور حشم و کثرت انصار + و زیادتی لشکر و مردان میدان دار + [illegible]
و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته می باید که بعزمی ثابت و حزمی برقرار و دلی قوی
و دستی بر حبل المتین توکل استوار + بر بارهٔ رضا نشیند + و صورت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد بیند + اکنون اولی
آنست که بولات ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و سر لشکر فرامین مطاعه بنفاذ مقرون گردد +
و قدوم فرستادگان بسیط خاک را بسرعت تمام در نوردد + و اجتماع سپاه کینه خواه بر درگاه و مردان جلال
دست بهم دهد + و سپاه ظفر مسلک در رکاب نصرت انتساب روی بدفع اعدا نهند + تا بعد از گرمی هنگامهٔ کارزار
و التهاب نائرهٔ پیکار + کارفرمایان کارگاه قضا [illegible] کدام یک را باوج عیوق برافرازند و [illegible]

و تا رمقی از حیات باقیست ساغر سرشار تحمل محنت پیکار را نوشیدم فصل دهم د

من آن نیم که کنم سرکشی ز تیغ بلا	چو شمع زنده سر خویش میدهم بربا

بعد از ادای این اقوال باختصار ازان مسرع برق رفتار شمال دادند و منشی عطارد رقم را امر فرمود که
سر درج مشک اذفر را گشاده و نوک خامه واسطی نژاد در خسار عرائس نفایس این معانی را چهره‌کشائی
نمود و بفرمان بران ممالک و مستحفظان ثغور و مسالک خطاب فرمود که درع حفظ و آگاهی در پوشند
و در حراست اکناف ولایت باقصی الغایت کوشند و وصول جنود سعادت ورود را منتظر باشند
و سدی از دلیران کاری و مردان کارزاری در ممر عبور سیل لشکر دشمن کشند و دیگر استمالت
بسرکردگان سپاه در قلم آوردند و در استعجال جیش سعادت کیش بوصول پایه سریر خلافت مصیر
اهتمام تمام کردند و عموم لشکر فیروزی شعار را از کید اعادی مخبر گردانیدند و آنروز را بسر انجام این
امور بشام رسانیدند و چون خسرو مشرقی انتساب را از طول گشت در دیوانخانه روز ملال فزود و در
بالفتح ورگشته گردن و بالضم والکسر در تنگ ۱۲
خلوت سرای غرب نشیمن فرمود شاه فلک کوکبه از دیوان باز بخلوت خرامیدند و بدست تفکر
برقع از رخ اندیشه‌های نهانی کشیدند و تا انجمن آرایان بزم فلک سرگرم صحبت بودند و روشنایان
ستارگان
آسمان نظارهٔ خفتگان بوم خمول می‌نمودند لمحه نغنودند و پیوسته درین اندیشه می‌بودند که تا بکدام
بالضم گمنام بودن ۱۲
وسیله از چنگال شاهین قهر دشمن جهانسوز بحیله از شبکه کید خصم رهند چون رائض قضا توسن فلک
را بزین زرین آرایش داد و شهسوار معرکه آسمان پای سعادت در رکاب مشرق نهاد خسرو
عدالت کیش بسراپرده باز خرامیدند و منادی حکمش این ندا بغاشیه‌داران خدمت رسانید که ترک
هم آغوشی شاهد راحت و استراحت و فراغ بال گویند و در مسالک تهیهٔ اسباب حرب بقدم سعی
پویند که چون شیر زرین چنگال خورشید از ساحل آبگیر حوت بمرتع حمل خرامیدن آغاز نهد و باغبان
چراگاه ۱۲
قدر گلدستهٔ بهار را بدست روزگار دهد بر شمال نسیم بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهند آورد

... شکر بیگانه را وجه همت خورشید اعتلا خواهند کرد

رسول فرستادن عشق صاحب قران نزد روح پرفتوح و بی نیل مقصود بازگشتن با دلی تنگ و خاطری مجروح

چمن آرایان بستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافتهٔ سرچشمهٔ کلک عنبربار آن نادره طرازانست
خیابان سطور را بریاحین کلمات مشعر برین بی نظیر داستان باین نوع آراسته‌اند و باغ پیرایان گلستان
استعارات که ازاهیر حروف آب و رنگ گرفتهٔ سحاب خامهٔ گوهر نثار آن جوهر ورزانست قطعات
ریاض این همیشه بهار چمن را باین طراز از خس و خاشاک تنافر کلمات پیراسته‌اند که چون سپه کارزاری
فلک در معرکهٔ روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بر باده نوشان بزم جهان پیمود
از انجا که شیوهٔ دیرینهٔ اوست دم سردی آغاز نهاد و متاع بیتی حریف خریف را از دست برد برد
یغما داد فصل دی در رسید و زال جهان از شدت سرما پوستین قاقم برف بر سر کشید خیل بستان
برگ و بار بستان را غارت نمودند و یغمائیان شتا نقود اوراق را از کف اشجار ربودند بجای لاله آتش
حدائق چمن گل آتشین منقل شکفت و روزگار بدست برودت طراوت و خضرت را از صحن بساتین
برفت و روح فلک پایه آتش تفکر در کانون درون مشتعل داشت و مدام رایت اندیشه در ساحت ضمیر
می افراشت در خلال این احوال منهیان قصر سپهر صفائح ضمائر پرده داران بزم انس را برقوم این
خبر مزین گردانیدند و سفیران برق رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال رسانیدند که سلطان
صاحب شکوه یعنی عشق انجم گروه را از محرمان سراپردهٔ اقبال و بالانشینان محفل اجلال استعدادی است
صاحب اختیار و ندیمی ست در مراتب دولتخواهی تمام عیار مسمّی بشوق برسم رسالت نامزد درگاه
والا فرموده و حجابت پایهٔ سریر معلی را حواله باو نموده‌اند اینک شوقی تمام احرام حریم قربت بربسته

سفارت بذوقی مالا کلام نشسته بمطلب و مدعا معلوم نیست و نمیتوان دانست که چون از آمدن
حیثیت بحکم آسمان پایه خسرو ملائک سپاه بنفاذ پیوست که صبر صاحب وقار که از مزاج نادیدگان
روزگار بود و در شدائد و مهالک بیش از اقران و امثال تحمل میتوانست نمود از سوی سلطان
انجم حشم را استقبال نماید و قدوم او را باعزاز و اکرام تلقی فرماید در نهانی درج سامعهٔ صبر را
بجواهر این کلمات بیاراست و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بنگاشت که شوق را بلطائف
الحیل چند روزی در طی طریق نگاه دارد و اگر ارادهٔ مسارعت داشته باشد بقسمی که میزان خرد ناقص
نیاید نگذارد و شاید که تا وصول او بکریاس گردون اساس عساکر فیروزی آثار اجتماع نمایند و ابواب
در بار پادشاهی
خوف و هراس از آن جمعیت بر رخ او کشایند صبر غاشیهٔ اطاعت امر بر دوش گرفته با تحمل و شکیبائی
و طاقت و توانائی که قصر دولت را ارکان و از اجلهٔ اعیان بودند در استقبال استعجالی نموده راحلهٔ
بی پایان را اندک مدتی بقدم مسارعت پیمود تا از ادراک صحبت شوق بهره‌مندی یافت و پرتو
الفت و ملاقات او بر سراپای وجودش تافت جوانی دید مشهور بی باک و دلیری در معارک جلادت
چالاک طبعش چون شعله سوزنده و خشمش آتش در جانها فروزنده دوزخ از آتش خوی‌اش زبانهٔ اجل از
تندی طبعش نشانه بعد از آنکه مقالهٔ کتاب صحبت بمقولهٔ استعلام حالات رسید و رسالهٔ مکالمت بباب
استفسار احوال منتهی گردید شوق آتش عنان گفت از جانب سلطان صاحب قران عیش عشق
رفیع مکان مامورم که پا از رکاب نگردانم تا خود را بروح رسانم و لمحهٔ آسایش نگزینم تا او را معاینه
نبینم صبر از روی آداب و مراعات مهمان نوازی لب بجواب کشاد که مدتیست تا آن صاحب اقبال
مراحل پیما و منازل گذارند و بر خانهٔ زین مقام دارند و مسالک بجهت برودت هوا صعوبت آیین
و منافذ از کثرت دمهٔ سردی می بار حبسه قرین است شایسته آنست که تا هنگام استوای لیل و نهار
و وصول جنود سعادت ورود بهار درین مکان که اعتدال هوایش مشهور است تمکن فرمایند و در چمن

جوش گل ... یقین بپایه سریر اعلی توجه فرمایند شوق شعله این جواب در خرمن سؤال صبر انداخت
و بآتش این کلام ملتمس ایشان را بدین نوع گداخت که بندگان فرمان پذیر اگر بعد انجام خدمت ملک
اعتدال هوا انتظار برودی ابواب انواع اعتراض بر وجنات حال خود گشایند و هدف سهام
عتاب گردند و فی الحقیقة بساط دولتخواهی را درنوردند لمحهٔ قرار را با خود روا نخواهم داشت و همین
دم لوای نهضت خواهم افراشت چندانکه صبر بلطف و مهربانی التماس توقف نمود و در مراتب الحاح
فرود فائده مترتب نگردید و ثمری از باغ ابرام نرسید بلکه کار بآن انجامید که آتش مزاج شوق
تیغ تندخوئی از نیام کشیده بر صبر حمله آور گشت و بساط آزرم را درنوشت تحمل و شکیبائی و طاقت و
توانائی هر چند سعی نمودند از نخل اصلاح برگی نرسید و در گلبن امید گلی شگفته نگردید ناچار عریضه بخدمت ملک بقلم آوردند
و این مضمون را دران درج کردند که **بیت**

شوق تازیانه گر دست بدین نمط زند	زود سبک عنان کند صبر گران رکاب را

چون این خبر بپیشگاه خاطر انور پادشاهی جلوهٔ ظهور نمود و صورت بهتک شوق در نظر اصابت اثر پرده
از رخ کشود آتش غضب اثیر لهب اشتعال یافت و شعلهٔ خشم جهانسوز در سراچهٔ خاطر انورش تافت
و از مهبط عظمت فرمان قضا جریان نفاذ انجامید که آن بیخ سردار نامی در مقام ممانعت درآیند
و اگر خلاف فرمان نماید بنوک سنان آتش فشان ابواب هلاک بر روی روزگارش گشایند فرمان پذیران
سر بر خط انقیاد نهادند و ماموران را خبر دادند و در حالتی رخصت ممانعت یافتند که شوق بارگی رفتار
را سبک عنان ساخته بود و در طی طریق بسارعت سفر نمود صبر ارقام نشان عالی شان بر لوح را
لوح ضمیر شوق مرتسم ساخت و سدی از منع نهضت در ممر عبورش انداخت و چون دیدند که رفتن
ایشان ایران هیچ جا کارگر نیست و در لوازم رفتن جاهد و ساعی ست بند گران بر پایش بستند و عصیان
و وحدت آزرم را بدبیرهٔ عنف درهم شکستند و در همان مکان توقف نمودند و دیدهٔ انتظار بر ره فرمان

دبره حربهٔ که بدان رنگ تراشند مردم گیلان دبره گویند ۱۲

گشوده شد شوقِ آتش مزاج را نوائر اضطراب التهاب پذیرفت و حالش چون زلفِ مهوشان پریشان صفت
نسیم بهاری پریشانی گرفت چهرهٔ غیرتش چون گونهٔ آتش عذاران افروخته گشت و بر آینهٔ دلش
بیجهان عنان زخم شکست خوردش چون خم مینا بجوش آمد و از غصه بر مثال نای در خروش آمد فرد

گلشن همخوابهٔ پژمردگی شد — وجودش مایهٔ افسردگی شد

و در نهان مسرعی نزدِ عشق فرستاد و او را ازین ماجرا آگاهی داد عشق که صدمات تند بادِ حکمش
شکسته فلک را در هم شکستی و کمندِ امرش دستِ نام آوران را بستی از استماع این قصه چنان آتش
غضب بر افروخت که گمان شد که در دم اساسِ حیاتِ جهانیان را خواهد سوخت و غیرت را که باتش هراس
کمان کش کمند انداز بود در معارکِ جلادت دشمن سوز و عدو گداز دلیرانی چون غمزهٔ دلبران گرم ستیز
دلاورانی مانندِ مژگان عاشقان خونریز کینه ورزانی که بجز از چهرهٔ ماج نقش محبت سرو بالای بر خاک
دل مرتسم نداشتند گردن کشانی که بغیر از دمِ تیغ آبدار بوسه گاهی نمی‌شناختند باستخلاصِ
شوق نامزد فرمود و دران باب آنچه از لوازمِ اهتمام بود مراعات نمود غیرت دلاوری بود که تیغش
در سرافشانی بی جفت مانندِ طاق ابروی مهوشان و شمشیرش در سوختنِ خرمنِ عمر مانند شعلهٔ خوی
تندخویان آتش فشان تیرش از ناوکِ آهِ عاشقان ساخته و کمندش از حلقهٔ موی معشوقان گیراتر
چون بشرفِ این خدمت مشرف گشت مانندِ بادِ بهاری با سپاهِ کینه خواه بر دشت و بیابان گذشت
و چون بنزدیکیِ محلی که شوق محبوس بود رسید درنگ نمود تا پیرِ شب زنده دارِ فلک جامهٔ ظلام پوشید
از اتفاقاتِ حسنه شبی بود بر مثالِ بختِ عشاقِ تیره سرانجام و چون دزدِ مهجوران ملتبس بلباس ظلام
نورِ بصر اگر دران تیره شب از خانهٔ چشم قدم بیرون گذاشتی از تراکم ظلمت رجوعش ممکن نبودی و از بس
سیاهی چهرهٔ زنگی چون ماهِ بدر درخشان می‌نمود ملاح سفینهٔ فلک از بیم آنکه مبادا راه گم نماید زورقِ
آسمان را لنگر انداخته و خسرو حبش لوای ظلام بر ساحتِ آفاق برافراخته مهرِ خاوری را از تیرگی راه

طلوع نبود و بهمانا بدندانِ فولادِ زنگی خندان می نمود غبارِ ظلمت بحدی متراکم بود که شب روان اجابهم
مشکفام گشته و امواج تیرگی بنوعی متلاطم که از هفتم فلک در سیاه شب **مثنوی**

شبی تیره چو کوهی از زاغ پر	گران جنبش چو زاغی کوه پیکر	گرفته آسمان ز انجم در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش	ز تاریکی جهان زا بسته بر پای	فلک چون چشم حیران مانده بر جای

درین شب غیرت بلشکر کینه خواه امر فرمود که از شعلهٔ تیغ جهان را روشن سازند و از خون روحانیان
بساطی لعل فام در ساحت کارزار اندازند سپاهِ روح ازان مقدمه غافل و دانشمندانِ صاحب فتوح
درین قضیه جاہل ہمه گرفتارِ خوابِ غفلت و غرور و جمله سرگرم بادهٔ صحبت و سرور وقتی واقف گردیدند
که خود را محاطِ آتشِ جدال دیدند و دمی برای بیداران سحر که شنیدند که فارسانِ مضمارِ محاربه با تیغهای
کشیده بر سرِ ایشان رسیدند چون امواجِ بلا را متلاطم و غبارِ فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان
روزگار بوادیِ فرار شتافتند لیکن آن سیل نه بنوعی تند رو بود که رهائی ازان امکان داشته باشد
و آن آتش نه بقسمی شعله وری می نمود که خلاصی ازان در مدرکِ عقل گنجد چون نجات را محال دانستند
دست بقبضهٔ شمشیرِ آبدار بردند و نقشِ وجودِ بسیاری از سپاهِ غیرت را از لوحِ هستی سترد و غبارِ معرکه
هیجا بنوعی هیجان یافت که دیدهٔ نظارگیانِ غرفِ افلاک را پوشید و گردِ مضمارِ کارزار بغایتی بالا گرفت
که باوجِ عیوق رسید و دلیرانِ کاری بر مثالِ ابرِ بهاری قطراتِ سهام بر ریاضِ میدان باریدند
و از امطارِ آن گلهای زخم بر گلبنِ ابدانِ پردلان رویانیدند و مردانِ کارزاری مانندِ سیلِ کوهسار
بر دشتِ پیکار تاختند و بنای قصورِ حیاتِ یکدیگر را ازان خراش منهدم ساختند متاعِ هستی
دران بازار بنوعی بتاراج شد که هیچیک از معاملان را کالچهٔ حرب را ازان گرانمایه جنس چیزی نماند
و نقدِ زندگی بقسمی رواج یافت که هر کس بذوقِ سودایش جان فشاند چمن آرای ریاضِ آن معرکه
باغی طرح انداخت آبش از خونِ شیرانِ بیشهٔ هیجا و باغبانِ ساحتِ آن میدان گلشنی آراست

هواییش از نفسِ بارسپینِ دلیرانِ معرکه و خاشنبرهٔ آن گلشن خطِ نوخطانِ مخطط [illegible] در خون آغشته
[illegible] اش زخمهای کاری نورسیدگانِ حدیقهٔ حیات لیکن در گل سرشته سروش نیزهای خطی که در
جویبارِ جگرِ جوانان بالا کشیده و سنبلش کمندِ پرتاب که بر گلوی دلیران پیچیده میوه اش سرهای سرکشان
که بتندبادِ خزانِ شهادت ریخته و ریحانش کاکلِ سرافرازان که با خاکِ پیکار بر آمیخته بلبلش مرغِ روح
که در فضای ساحتِ جنگ در پرواز آمده و غنچهٔ گلشن پیکان که بر نهالِ وجودِ مبارزان شگفته شده حاصل
دران تیره شبِ ظلمت بار سپاهِ جانبین فدائی وار نهایتِ جلادت و مردانگی تقدیم رسانیدند و در
لوازمِ فرزانگی کوشیدند تا وقتی که اعلامِ ظلام به تیغِ جهان کشای خورشیدِ خاوری از پا در آمد
و روزِ دولت شب بسر آمد لمحهٔ از کشش و کوشش نیاسودند و لحظهٔ از خون ریختن و گرد فتنه انگیختن نغنودند
چون مهرِ جهانگیر علمِ نصرت فرجامِ صبح را مرتفع ساخت و شهسوارِ خاوری بر بارهٔ مشرق سواره
در مضمارِ جهان تاخت صبر و دلیرانش دانستند که در ممرِ تندسیلِ لشکرِ غیرت توقف از محالات است
و بر ایشان ظفر یافتن با آن بعد و دوری از مقولهٔ ممتنعات لهذا عنانِ تگاورانِ بادپا را بدستِ فرار
دادند و به بقیهٔ السیف روی بوادیِ گریز نهادند غیرت شوق را از بند رهانید و لشکرِ فیروزی آثار
را از آن کوششِ مردانه عطایای شاهی مستظهر و مستمال گردانید و صورتِ شاهدِ فتح را با رسالِ [illegible]
رونده بر آئینهٔ خاطرِ عشق منعکس نمود و در اتمامِ امرِ رسالت از جانبِ شوق رخصت حاصل فرمود
و خود طبلِ معاودت کوفته بخدمت شتافت و شوق بسببِ ادای امرِ رسالت عنان از مراجعت تافت
چون صبر از مرارتِ آن شکستِ فاحش تلخکام گردید و به تقبیلِ قائمِ سریرِ اعلی رسید روح چون [illegible]
دلبران از استماعِ این واقعهٔ عظمی بر خود پیچید و آتشِ خشمش بمثالِ شعلهٔ شوقِ مهجوران زبانه کشید
و زبان بتوبیخ ایشان کشاد و دران غفلت و ذهول ایشان را بسی سرزنشها داد و بصبر گفت در حق
وجودِ تو سالخورده گردیده و دیدهٔ خردت رهِ پیری دیده خواستار ادراک شیادست بار کشیده

و چهرهٔ تدبیر را به ناخن تحیر می‌خراشید و طاقت و توانائی را نیز از دل بلیغ نموده بود و در انخفاض
اعلام عزیمت تحمل و شکیبائی نیز بسی فرو ماند در این گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عشرت
از برق وام گرفته می‌آید و مانند سیل بهاری و طی ره برابر می‌نماید بساعت تمامه ... حکم
فراشان سراپردهٔ عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین ایزد نهی تمام بیارایند و اسباب
پایهٔ سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را بر مثال گلستان آرایش فرمایند
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشهای گلگون و نوع
نوع بساطهای مطرز زمین بارگاه را زیب دادند شاه بر مثال خورشید انور تاجی مرصع بجواهر
احمر و افسری مکلل بجواهر از مهر بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت مناط از امرای نامی و ندمای خاص زینت پذیرفت غلامان مطرز دستار چون ماه تمام
بپای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بر خط جان سپاری نهاده و شاهدان رومی
روسی ساحت مجلس را بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
فوجی ز مردان کاری تیغهای زمرد فام بجنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارزار
دست بر قبضهٔ شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق تندخرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از
حصول رخصت داخل بزم انس گردید و آسمان کردار قد بسجود خم نمود و درج ناطقه را بادای
ثنا بدین نمط گشود که تا چهرهٔ لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار سمن از رشحات ابر آذری
نضارت پذیرفته باشد چهرهٔ بخت بلند از روایح الطاف الهی گلگون و دوحهٔ دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد

مثنوی

فلک بند کمر شمشیر بادت
شکوه کوه و زور شیر بادت
بچشم نیک بیناد ست نکوخواه
مباد آ چشم بد را جانبت راه

بعد از تمهید قواعد ستایش گزاری و تشیید مبانی محمدت سپاری [illegible] آسمان پایه ابوسعید بدست سلطان
جهانبان داد و مانند شمع در میان مجلس بپای خدمت ایستاد و مکتوب فراسان از فرط مهمان نوازی محل
[illegible] زبان گوهر افشان باستعلام شد [illegible] داشت و زبان بلاغت
ترجمان مستور بر حسب الفرمان صاحب تاج و سریر لوای [illegible] افراشت سطور [illegible] مضامین [illegible]
واز ورای قباب عبارتش صور این معانی برقع از رخ گشود که تا با لطاف الهی تاج شاهی از فرق
فرقد سای ما مباهی شده و فراش کارخانه تقدیر شادروان دارائی ما را بر ساحت ساحت
عوالم ملک و ملک زده ملکی نیست که نام نامی ما فاتحه کتاب جامی ساکنانش نیست و مصری که
اسم سامی ما طغرای منشور خطبه خطیبانش نیست مخدرات ولایات عالم را بعقد تملک در آورده ایم
و ابکار امصار را بدستیاری توفیق ازلی تصرف کرده ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری هر
دولتمندی که رقوم اطاعت ما را به چهره دل خود نقش کرده رخت هستی از غرقابات غضب ما بسلامت
بیرون برده و هر بیسعادتی که باره جهل و نادانی در مضمار محاربه لشکر ظفر اثر ما تاخته اساس حیات
خود را بصدمات صرصر قهر ما ویران ساخته اکنون اگر سلامت دیار و استخلاص رعیت و سپاهی
از اذای [illegible] میخواهی سر بر خط انقیاد گذار و اگر اراده داری که ملک و ولایت پایمال نوائب گردد
و بساط دولت به تند باد غضب ما درهم نورد طریق وادی عصیان و نافرمانی سپار بیت

	من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم		تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال	

روح پر فتوح که از صبوح دولت تا آن زمان صدرنشین مجلس پادشاهی المخصوص خود میدید و باده
گلرنگ جهان پناهی مدام از دست ساقی دولت بی شریک و سهیم میکشید چون خم صهبا جوشید
و چهره اش از تاب غیرت بر مثال شراب عقیقی گردید صراحی صفت بدو زانوی غضب
نشست و ساغر کردار خون مذاب در جام دلش بست عود وجودش از شعله خشم در مجمر

مجلس سع خفتن آغاز کرده و ملطفی آمیزان پرده مخالفت سازکرده و گفت در حصن نیلی حصار گردون از آواز
دولت ملازمان درگاه با صدا ها ست عجب که بگوش عشق رسیده و بزرگ و کوچک عالمیان
را در نهفت و آشکار از سطوت و صولت با خوف و رجا ها ست ظرفه آنست که به نسیم شمامه
هیبت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغله عظمت ما زلزل در ارکان ساحت
سرافرازان انداخته حجازیان منادی دعوت ما را لبیک سمعا و طاعة گفته اند و حکام صفاهان
و نیشاپور خاک آستان ما را سرمه مژگان گرفته اند جهانداران در دائره اطاعت ما محکم و ثابت
قدم اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم کمند شعبده افلاک را به تشریفات قصاید
شهریاری ما امکان وصول نیست و امر و زجمعیت اسباب شاهنشاهی ما در عرصه دوران
این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صرصر مثال چون لباس غنچه برهم دریده و
قهرمان قهر را بهتک پرده عزت شوق مأمور گردانیده و منشی عطارد رقم را فرمود تا از نی
کلک آتش افروز گرده و بساط آزرم را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز در نوردد و باین
مضمون نامه در قلم آرد و مسلک جواب مکتوب را باین طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن بوده اند مخدره ایست که هم آغوشی او در خاطر هیچ
سرافرازان نگذشته و فضای این ولایت که از تسویلات نفسانی هوس تصرف آن فرموده اند
نوعروسیست که در عقد ازدواج هیچ واحد منتظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت
این خاندان را به نوعی بشیرازه دوام استحکام داده که بدست برد اعدا تفرق گیرد و ید
حکمت اساس حشمت این دودمان را به نقشی مشید گردانیده که بباد حمله هر لی سر و پا انهدام
نپذیرد و خیاط کارخانه تقدیر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را که بطراز عزت مطرز ساخت
از خس و خار تکاپوی هرزه گردان بساط دوران چاک نپذیرد و فراش حکمت مالک الملک قدیر

شادروانِ عظمت بر سعادتِ یاری اگر برافراخت بوسیلهٔ دستبرد بر کنگرِ انخفاض نگسرد و نهمهٔ اقبالِ بلند قدری که از صیقلِ توجّهِ آلهی صفا یافته بجولانِ یکرانِ خسروانِ ناخردمند غبار بران ننشیند سفینهٔ جلالِ رایت بلندی که بادبانِ الطافِ نامتناهی در بحرِ دولت جاری شده بامواجِ حادثات خلل نپذیرد

فرد

سری کز تو گردد بلندی گرای		بافگندنِ کس نیفتد ز پای	

ظاهراً آن شاهِ دغاباز در عرصهٔ فرزین بندِ خیال مارا پیاده شناخته اند که اسپِ جدال در مضمارِ محاربهٔ ما تاخته اند اگر منصوبه کشایانِ عرصهٔ قضا امان دهند نوعی در پایِ فیلانِ کوه شکوه پایمال نمائیم و ابوابِ فنا بر رخت کشائیم که عبرتِ شاهانِ جهان شود و صیتِ این داستان بشش جهتِ هفت اقلیم رود آنگاه مکتوب را مهر بر نهاد و شوق را رخصتِ انصراف داده به ترتیبِ لشکرِ قیامت اثر پرداخت و باندک وقتی جیشی مجتمع ساخت که تا گوش آن هیچ خصار در سراپای مضمارِ روزگار گردیده بدان آراستگی عسکری ندیده و تا گردونِ آوازِ عسکر بانجد رسیده بآن آئین سپاهی نشنیده نیزه دارانی که شکوهِ ایشان سماکِ رامح را اعزل ساخته و خنجر گذارانی که از هیبتِ ایشان بهرام خون آشام دشنهٔ قهر از دست انداخته از سهمِ سهامِ شان شهابِ ثاقب چون مار برخود پیچان و تیغِ آبدار هر یک مانندِ شمشیرِ اجل بُرّان مبارزِ آسمان از خوفِ بیلکِ دیده دوز ایشان از آتشِ شبها جوشن بپوشید و روز سپرِ زرینِ آفتاب بسر کشید مثنوی

دلیرانی همه چون نیزه سرور		کمرها بسته تنگ از بهرِ پیکار	
سراسر چون تبر فولاد مهره		بخون ریزی همه چون تیغ شهره	

قرعهٔ مشاورت افگندنِ شهریارِ فلک رتبه با خلفِ ارجمند فرخ فال

در تحریض نمودن آن آدمی اوج دولت شاه را بجنگ و جدال

از ریاحین الفاظ کریمهٔ اِذا اَرادَ اللهُ شَیئاً هَیَّأَ اَسبابَهُ عطر این معنی بمشام جان [illegible]
روایح انس می‌رسد و از انوار حروف این صورت در مرآت خواطر مستطلعان اخبار سخن [illegible]
که چون ارادهٔ مالک الملک تَبارَکَ الَّذی بِیَدِهِ المُلکُ وَهُوَ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیرٌ متعلق بامری از امور گردد
و دست مشیت ازلی برقع خفا از عارض مقدمه کشید اسباب آن امر مهیا و آماده میگردد و روایح امر ساطع
سوانح را در می‌نوردد مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال تیه امان
که چون منشیان دیوان قضا منشور دولت عشق را بظفر و نصرت موشح ساخته بودند و ملاحان
بحر قدر سفینهٔ اقبال روح را بصرصر حرب شکر او در لجهٔ هلاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتین مراد
می‌افگند نقش جدال بر رنگ زده می‌گشت و با هر که قرعهٔ مشاورت در باب صلح و جنگ می‌انداخت
از طریق وادی صلاح می‌گذشت با وجود اجتماع سپاه که در رکاب ظفر انتساب بسته بهم داد و حلقه
دولت و جهانداری از آب تیغ آتشبار آن لاوران روی نضارت نهاد بمرتبهٔ اضطراب و
هراس بر ضمیر آفتاب نظیر روح مستولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و توزیع بال بر آئینهٔ خاطرش نشست
که دست و دلش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زمین گلشن خاطر نشاند **مثنوی**

ز استیلای عشق بی محابا
نماندش آب و رنگ زندگانی

وجودش وقف آتش شد سراپا
ریاض خاطرش پژمردگی یافت

ز حیرت گشت رنگش زعفرانی
چراغ عشرتش افسردگی یافت

و دانست که مشاورت با وزیر حمیده خصال بجز از اشتغال جدال نتیجه ندارد و نخل نصیحت دستور
فرخنده فال میوهٔ بجز از محاربت نمی‌آرد و پسری داشت در فنون فضائل یگانه و خلقی در صنوف
خصائل فرزانه برج سلطنت را کوکبی رخشنده و سپهر دولت را بدری فروزنده قدش سروی

در جو یبار سعادت بالا کشیده و خوش بابی در فلک حشمت بر جلهٔ چهاردهم رسیده نوغزالان ختایی
بصحرا داده شیوه های چشم بیمارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده گلگونهای گل عذارش
سنبل تر را از پریشانی روزگاران خم کاکلش داغ ارباب سودا از خرمن باد داده گان
عطر بوی کاکلش شیرین تبسمش حلاوت بخش تر از مژدهٔ وصل یار رنگین تکلمش شیرین تر از مواصلت
دلدار برق حسنش خرمن دلها را سوخته شعلهٔ عشقش در درون جانها افروخته **مثنوی**

دو ابرو مطلع دیوان خوبی
چو بسم الله بر فرقان خوبی
مصنف بارها بر وی کشیده
خطش خطی کشیده در نکویی
جمالش مصحفی بر گل نوشته
که از ماهست چون خط بر دوی

سمی بلال حضار اوشال داده وار کتاب مشاورت باو ورق کشاده پرسید که در بیابات چه نجاطر
میرسد و دست اندیشه ات بچه نوع نقاب از رخ بکر این فکری کشد دل از در کلمات مشاکلین
سمات ساحت بزم را گوهر ریز نمود و غنچه سیراب دهان را با دای ثنای پدر عالی گهر کشوده بعرض
این مقال پرداخته و جواهر سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت که هر چند همای تفکر سلطان
داد معدلت را از ذروهٔ پرواز از اوج امکان برتر ست و شاهباز نظر خاقان عالی همت را
نشیمن فراز طارم اخضر و طایر شکسته بال اندیشهٔ این کسیر البال را یارای بال افشانی با دلی با
آن علیست و مرغ قفس فرسوده تدبیر این فقیر را در وصول بهم راه آن کمال چه امکانست نهایت
چون امر جهان مطاع باظهار ما فی الضمیر این حقیر شال داده و حکم عالم مطیع باین تشریف حاکم
تخت عزت را بر کرسی افلاک نهاده لابد مکنونات خاطر المنصبه عرض باید رسانید و مخزون
ضمیر را معروض باید گردانید قبل ازین هنگام ببالای شبی بستر استراحت انداخته و اسباب
راحت مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری مینمودم و عقدهٔ زلف شاهد احوال را
بشانهٔ اندیشه میکشودم و تصاویر نقش نظر گوهی خیال از میدان ضمیر میبرودم ناگاه خجل

بالفتح چوگان ۱۲ رسوید

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه منام سیه خانه چشم را مسخر کرد در عالم رؤیا دیدم که خسرو
بالفتح خفتن و جای خفتن را
جهانبان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری جولانگاه یکران گردون سیر ساخته
از هر طرف آهو و نخچیر زار و نزار بعمر بضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و هر گوشه صیدی بسته
فتراک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون رنگ شکاریان رنگ آمیزی صفحه صحرا قیام
داشتند و دمی آهو روشان لوای صید آهوی فراشتند تا گاه از گوشه آن شکارگاه شیری
بیرون تاخت که از بیم پنجه اش اسد خود را در آبگیر سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از خوفش
بر قله کوه گردون قد نیفراختی چنگلش در خونریزی مانند تیغ مرگ مشهور و طیش بمثال روزگار بر
افنای حیوانات مقطور هر شب تا جوزا کمر شبانی نبستی از ترس پنجه اش ثور را بمرتع افلاک
نیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور نکشیدی غزاله آفتاب در سبزه زار آسمان رها
نکردندی ظهور آن هژبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعله آواز رعد
آسایش خرمن شکیبائی ایشان را محترق ساخت صیدافگنان همه صید آن شکارافگن گشتند و
دلیران مسالک فرار را سپردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیرحمله در انحالت سالک
طریق حیرت گردید و پای اضطرار بدامن فرار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود و در
دفع آن بلای مبرم مسارعت فرمود مرا نیز بخاطر رسید که کمر معاونت ملک بر میان بندم و همه بلا
را در راه شاه بر خود پسندم ناگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرامان و آهوی تازان
چشمش فسونسازی بغمزه خوبان یاد داده و عطر نافه اش بوی عنبرین مویان را بباد داده شاخش
بر پیشانی ابروی خشمگین دلیران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش رشک در خرمن عمر
تندرو زده از ملاحظه آن نگارین پیکر حالتی رو داد که دیگر خود را نشناختم و بآنحال سمند از
عقبش تاختم و او نیز بشیوه دلربایان که خواهند تازه عاشقی را بدام آرند هر دم دویدی و باز

لمحه آرمیدمی و بدین طریق مرا از آن مرغزار دور انداخت و برگ تندروی آماده ساخت حاصل
قریب بوقتیکه آهوبرهای کواکب بمرغزار آسمان خرامش آغاز نهادند و مشک نافهٔ شام را کشادند بباغی
رسیدم که بوی گلش عطر بیزتر از زلف حوران بهشت بود و پیچاک سنبلش دلاویزتر از تاب و پیچ گیسوی
بتان طرار و چگل مینمود آن جادو وش آهو مثال از نظرم غائب گشت و بدان سبب از ملاحظهٔ آن
گلزار صد خار جفا بر دلم شکست چندانکه عندلیب نظر را در آن گلشن پرواز آوردم و در آن باغ بهشت
بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهوی مشکین نیافتم از غایت حزن و الم راه بیابانی که در جنب
آن باغ بود پیش گرفته چون باد صرصر بی آنکه پی بمقصد برم شتافتم و در اثنای طی وادی حجاب
منامم از نظرم برخاست و بیداری مجلس آرا است از آن زمان تا حال لمحه از ملال آن خواب
فارغ نبوده‌ام و طرفة العینی بخاطر جمع نغنوده‌ام حال ظهور عشق را از آن شیر خشمناک نشانه‌ای فهم نموده
آتش غضب او را از شعلهٔ خشم این زبانه‌ای می‌فهمم لیکن نمیدانم که آن غزال جادووش را التحیت
و مثال آن آهوی آفتاب منش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن یکه سوار قلمرو دولت بنوعی
که در مقابل شیر ثبات قدم ورزیده بر خصم تیره‌روز را بقدم تحمل پیش باز رود اولی‌ست چه پایهٔ
قدر سلطان رفیع مکان از عار فرار اعلی‌ست خسرو فلک شکوه انجم حشم سر انگشت حیرت بر
دندان تفکر نموده بزبان الهام ترجمان بیان فرمود که طرفه حالیست که با هر که قرعهٔ مشاورت
در میان انداختم و از رای هر کس درین باب معاونت جستم مرا بمحاربه تحریص نموده در میدان
داری و مقابله فرود و حال آنکه بعین الیقین می‌بینم که نیر دولت او در ارتفاعیست از سمت
زوال مصون و اختر بختش از اشرفیست از تطرق وبال مأمون با کوکب بخت او اختر طالع
مرا نوری نیست و باوجود او خاطرم را آسایش و سروری نه **فرد**

عشق است طلسمی که در و بام ندارد	هر کس که از و یافت نشان نام ندارد

گویا کارکنان دیوان قضا و قدر مقدر فرموده اند که سرپنجه مردانگی او از چون منی ناتاب شود و در زیر لفت زنگ سنو ها موید

شاید آسایشم از تند باد شکوه او پیچ و تاب شود

توجه رایات ظفر آیات خسرو والا حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه با عموم لشکر و جمهور سپاه

بعد از انکه صفحه کتاب مکالمه باین سطر رسید و رساله محاوره باین صفحه منتهی گردید منجمان رصد بند دقیقه شناس و مهندسان خرد ور دانش اقتباس که مراحل فلک الاقدم اندیشه پیموده و از دقائق رموز مجامع ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر ثاقب سنجیده و دریافته و بدرجات گردون بپای همت در فن مستقیم شتافته و از آثار علوی و رقم قوم نموده و صحائف ضمائر را بدالستن شگرف کاریهای سپهر بوقلمون موشح فرموده اند طلبیده و طالب ساعتی گردید که از شوائب نحوست متخلی و بحلیه سعادت متحلی باشد تا بالوی نهضت دران وقت برافرازد و مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نمودند و بدست دقت برقع از رخسار شواهد ازمنه کشودند و تقویم ایام را بر محک اندیشه زدند و جویای ساعت سعادت قرین شدند و بعد از تدبیر بی پایان و تفکر بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز بجهت توجه رایات ظفر آیات محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو جمشید صفات مسعود و شاه فلک پایه در ان ساعت سعادت مایه زین مرکب قمر رفتار را قرین عرش برین ساخت و لوای جاه بدست تمکین برافراخت شعر

	برون آمد بزرگ شهسواران		پیاده در رکابش تاجداران	

قضا را فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نامیه را بمراحل پیمایان لیل و نهار عرض می نمود و گل سوری بر تخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و از بال عندلیب چتر سنجری بر سر افراخته نسیم بهاری

باحیای جهان کمر بسته و ابرا ذاری کلاه گوشه صفا کاری بر سر شکسته شقایق نعمان رخ بخون دل
بمعرکهٔ چمن تاخته و غنچهٔ سیراب ترکش شاخسار را به پیکان زمرد فام مشحون ساخته سنبل مطرّا
کمند پرشکنج بر دوش افگنده هوا بدهرهٔ طراوت نهال غم را از بیخ بر کنده سرو سهی جوشن پوش
بمیدان گلستان آمده هزار دستان لذیر وبال اناقه بر سر گلزار زده سید مولهٔ دشته سیراب
از برگ آخته صنوبر علم بمعرکهٔ بستان برافراخته **مثنوی**

عروس گلستان بهم هفت کرده		نموده حسن خویش از هفت پرده	
درختان را هوا بر سر فتاده		شگوفه برگ خود بر باد داده	

حاصل در چنین فصلی که بسیط کوه و هامون بساط زمردین آراسته بود و باد نوروزی ساحت صحرا را بجاروب گرد سیاه
نامیه از خس و خاشاک پیراسته بود سلطان انجم حشم با سپاه نصرت پناه قصب السبق سرعت سیر از برق و باد وام
گرفته قطع مراحل مینمود در طی طریق خبر متواتر گردید که اینک عشق فلک شکوه رسید **نظم**

علم عشق ز سرحد جنون شد پیدا		شوق در پیش و الم همره و محنت ز قفا	

روح صاحب فتوح فرمود که در همان مکان رحل اقامت انداختند و سایبان دولت و شادروان
عظمت برافراختند و آن پهن دشتی بود فاصل در دیار عشق و اقلیم روحانیان و سوم صحرای
الفت هشت صد گونه خار غم و خاشاک محنت از روز لشکر روح فلک پایه تهیهٔ اسباب واخته
وسپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند دلیران مبارز تمام شب را
باین فکر بسر بردند که آیا صباح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری بر دارد عروس
فتح هم آغوش که گردد و با جاعم کدام یک نصر صر بمروتی و دوران نورد

شگفتگی چمن کارزار بتحریک نسائم حملهٔ مبارزان صفدر

توجه نمودن ولی فرار صبر شیردل از صولت تیغ شه قلیچ بهادر

روز دیگر که سحرگه جهان از جولان شهسوار مشرقی انتساب گرم گردید و رایت آفتاب خاوری
باوج افلاک رسید و یکه تاز جولانگه آسمان بر مخ خط شعاعی جوشن شبرنگ شب را بهم شکافت
و ساحت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت **فرد**

سحر چون مهر خود را یک سواره	بزد با تیغ بر خیل ستاره

روح زیبنده لوا مبانی اساس عسکر نصرت کیش را بهادر سردار که رکن دولت بودند مشید نمود
و نیک و بد و قبض و بسط عموم جیش منصور را برای آفتاب اشراق عقل حواله فرمود ضمیر صواب
تدبیر که شمه از احوالش سبق ذکر یافت و پرتو تیر خامه غریب نگاه بر نشر مناقبش تافت
رایت دولت در مقدمه سپاه ظفر پناه برافراشت و تهور شیردل که تیغ آتشبارش با کلیل فلک
رسیدی و از صدمه شجاعتش زهره پر دلان آب گردیدی و در صحیفه ارقام جلادت بر صفحات
روزگار نگاشت و علم که پیری بود صاحب وقار و دلیری مردانه در مهالک کارزار رهسپر میسره
را بفر قدوم منور فرمود و غضب که شعله خشمش آتشی بود ملتهب محافظت ساقه لشکر ظفر اثر
می نمود و علم دارای سپاه کینه بهمت که جوانی بود سراپایش مخمر از فتوت مفوض گردید و پایه قدر شعور
که تیز هوشی بود با ذکا هنجارانه از نگاهبانی احتساب لشکر باوج عیوق رسید و نظر که مسرعی بود جهان
مامور بآن شد که علم دیده بانی برافرازد و سمع در هر طرف باستعلام احوال بپردازد و نطق را خدمت
این بود که آوازه حرکت و سکون اردوی معلی بسمع نزدیک و دور رساند و حفظ باین امر اشتغال
داشت که غنائم را در مخزن خیال مجتمع گرداند و عجز و اضطرار را کار این بود که اگر عیاذا بالله لشکر
خصم غلبه آرند بمصالحت گرایند و امید و بیم را شغل این بود که دلیران را العطایای شاهی و سخط
شاهنشاهی وعده و وعید فرمایند عشق را جمشید صفوف لشکر قیامت نهیب با آیین سد سکندر

مرتب ساختند و اعلام نصرت اعلام برافراختند میمنه سپاه نصرت دستگاه را الغ بیگ شیر حمله
سپرده و ضبط میسره را بعهده غیرت که از گردن کشان نامی بود کرده و شوق آتش مزاج در مقدمه صفوف
لشکر بود و محنت گران رکاب بمحافظت ساقه قیام نموده برادر خویش محبت را منصب سپه سالاری
جمهور سواران عساکر ارزانی فرموده و علم سرداری پیادگان جیش سعادت کیش می نمودند و خود چون
آفتاب بازاوق قلب تابان و شعله تیغش سراپای وجود دلیر از سوزان حزن و الم و بلا و ندم و حسرت
و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و مشقت و پریشانی که هر کدام در فنون شجاعت بی‌مثل و قرین در
پیشه جلادت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز سعادت مبارزان صفوف می نمودند آراه بلند
پایه علم دار بوده و فغان فتح شادی الیزر از وقایع اخبار می نمود بعد از تسویه صفوف پیکار و تلاقی
مردان میدان فرار از اول مبارزی که سمند جلادت در معرکه تاخت و لوای مبارزت در مضمار کارزار
برافراخت شوق آتش مزاج بود که بیکدم سراپای میدان را بقدم تهور پیموده تیغی در دست که از رنگ
قطره آب با آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهانتاب با برشال از قطرات خون ارزان چکان
کمانی در زره نموده بود مانند ابروی جانان سیه توز و بطرز هلال عید مسرت اندوز نیزه اش در گلشن
معرکه سروی لیکن چندین سهی قامت را بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نسیمی اما بنا
چندین خانه جان را ویران ساخته سمندش کوهی ولی برق مسیر صرصر تگی اما افلاک نظیر که از راه
پیوست پوشتی قناعت کرده برق نهادی قصب السبق سرعت رفتار از فلک برده مثنوی

چنان خوشخو که عهد شادمانی	چنان خوش رو که ایام جوانی
اگر بگذاشتی راکب عنانش	رسانیدی بآن دیگر جهانش

با این آئین ساحت میدان را نظاره گاه دلیران صفشکن نموده و تصبوجان لعب و طربگوی مبارزت
از خم چوگان کارزار ربوده از ضعف روح کسیکه نبرد آن آتش عنان را اندیشه باشد صبر صاحب

شکوه و سپری زرین بر سر کشیده و سنانِ رمحِ ثعبان کردار را لقمهٔ سماک ساخته پیاده تیلار کی خونریز

ترا از تیغِ غمزهٔ خوبان حمائل کرده و کمانی فتنه انگیز تر از چرخِ منقوش بچنگ آورده بعد از انکه در

بزمِ رزم جامی چند از طعنِ سنان بهم پیمودند آغازِ عربدهٔ مستانه نمودند شوق گرزی که آسمان

بقوتِ بازوی دلیری بر فرقِ صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکانِ ثبات و قرارش انداخت صبر

بزورِ بازوی مردانگی تحملِ آن ضرب کرده دست بقبضهٔ شمشیرِ آبدار آورد و خواست که بر فرقِ شوق

فرود آرد و ارقامِ نیستی بر لوحِ وجودش نگارد شوقِ شیر دل پنجهٔ مردانگی بازیده سر دستِ صبر را

فشرد و تیغ را چون نقدِ صبر از دلِ عشاق از کفش برون برد و همان تیغ بتحریکِ دستِ شوق به

فرقش آشنائی یافت بنوعی که تا پیشانیش بر هم شگافت شوق بپادِ حمله بدر رفت و صبر بی پایان

بر پایِ سمند افتاده بیابانِ فرار را پیش گرفت از این فتحِ نمایان اغصانِ دوحهٔ ضمیرِ جنودِ عشق

طراوت فراگشت و سیلابِ عجم از فرقِ لشکرِ روح گذشت شوق خویش را بر قلبِ سپاهِ روح زده

بسی از رزم آرایانِ معرکهٔ جدال را پامالِ هلاک نمود و بناوکِ خفتان شگاف روزنها در سینهٔ دلیران

گشود جنودِ روح نیز گرم عنان گشتند و فرقِ بسی از سروران سپاهِ عشق را بگرز گران سنگ

شکستند و از بادِ حملهٔ کند آورانِ نامی آتشِ هیجا شعله ور گشت و از تگاپوی نبرد آزمایان غبار

ساحتِ مضمار بر چهرهٔ روشنانِ آسمان نشست تیغهای یمانی شیوهٔ سر افشانی پیش گرفت غنچهای

پیکان در ریاضِ قلوبِ مردان شگفتگی پذیرفت کمندِ مسلسل شکنج هم آغوشِ سرکشان گردید

و ابرِ شمشیر بسی خون برکشتِ کارزار بارید چشمِ زره در حسرتِ جوانان خونریز شد و آتشِ حرب از

دستبردِ ابطالِ رجال تیز شد دهقانِ روزگار دانهٔ سرهای سروران را در زمینِ معرکه کشت و مشاطهٔ

دوران گونهٔ رعنایان را بگلگونهٔ خون آغشت **مثنوی**

زهر سو بانگِ زرین نای برخاست	زبانگِ نای دل از جای برخاست
خروشِ صفدران شد تا بافلاک	

بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک	زبس پیکان که در دل کرد منزل		بشد چون گوی پیکان گل
خدنگ از ترکش گردان کین دوست		برون آمد بسان مار از پوست	

تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن معرکه بازنگی زعفرانی و پیکری لرزان تیغ از برگ بید از صدمهٔ تند باد خزانی بیتابانه خویش را در نقاب غروب مختفی ساخت و فراش روزگار شادروان مشکفام بر بسیط غبرا افراخت گیرودار مبارزان در کار بود و جلاد اجل از قطع رگ حیات جوانان لمی غنود چون روزگار بمرگ پروردگان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک مجمع صحبت ثوابت و سیاره گردید **شعر**

مشبا هنگام کین غقابی فرتوت		شکم پر کرد از پی یکدانه یاقوت	

خستگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام معاودت برافراشتند روح بادلی مجروح ترا از سینهٔ عشاق و خاطری پریشان تر از دل مهجوران مشتاق بسر برده استراحت خراسیده عقل هوشمند و فرزند دلبند را حاضر گردانید و بر فراز صبر قطرات اشک عقیقی از چشم بانی بارید و گلهای آتشین خون دل بر اغصان اجفان شگفانید و زبان الهام ترجمان گذرانید که صبر شکوه مند که رکن رکین این دولت بود و ویرانی مملکت را لمعماری ای رزین عمارت می لمود بدین نوع سخ از معرکهٔ کارزار تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت نمیدانم که سرانجام این امر چه خواهد بود و مشعبد دوران درین پرده چه بازی خواهد نمود **رباعی**

دوران چی جسوت همه در سانر ما کرد نگشاد قضا شست که آهی نکشیدیم		بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد بر دوست ترم خورد خدنگی که خطا کرد	

پس روی بعقل آورد و مضمون این بیت ادا کرد **بیت**

فریاد برآریم ازین سپهر مشعبد		کو در ازل این شعبدهٔ عشق بپا کرد	

چندانکه در تسریع دفع این شعلهٔ سرکش از رای او معاونت جستم مرا بتحریکِ نسیم حرب تحریص نمود و فغان
ازین معنی بود که آتش از باد بیشتر افروخته و هر چند در انطفای این آتش با او مشورت کردم
تیغ صرصرِ جنگ تحریک فرمود و ازین حال فی الحال شعله در جهت بلاد اجسام بیشتر سوزد **شعر**

ناصح آرزید تو عشقم بدل افروخته تر شد بیشتر	آتش ست این نه چه آتشنت که از باد بمیرد

عقلِ خرد ور ازین گفتار برآشفت و بآوازِ بلند گفت که در میدانِ خرد موت بر حیاتی که مشتمل بر ننگ باشد رجحان دارد و اگر خونِ کسی با خاکِ معرکه برآمیزد اولی ست از انکه روی ادبار
فرار آرد این حرف بیان نموده دم در کشید و نامهٔ گفت و شنید بعنوان رسید و شاه بخلوتسرای
خاص خرامید و دل نیز در سراپردهٔ خود ساکن گردید

شعلهٔ جمرِ جمالِ حسن بدستیاری عس در خرمنِ جانِ دل افتادن و برگِ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعاتِ نیرِ خجستهٔ اثرِ كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ
بدینگونه روشنی بخشِ خلوتکدهٔ قلوبِ اربابِ حال میگردد که حکمتِ کاملهٔ یزدانی و قدرتِ
شاملهٔ سبحانی به بهجت سلسلهٔ جلیلهٔ انسانی را که عینِ اعیان است از مطمورهٔ عدم بمعمورهٔ وجود
آورده و انشا و تدوینِ دیوانِ حیاتِ بنی نوع که خلاصهٔ اکوان ست کرده تا قدمِ طلب
در راهِ شناختِ مبدعِ حقیقی گذارند و چون ادراک جان و دل السلطانِ محبتِ ازلی بسیار
و چون اقتباسِ انوارِ جمالِ لاهوتی بدونِ مظاهر و مجالی بر سالکانِ کارآگاه
متعسر بل متعذر است از چهرهٔ بتانِ حوراوش آئینها ترتیب داده و بر دستِ جمال‌بان
نهاده تا از انعکاسِ صورِ غیبی دران مجالی دیدهٔ جانِ شان را نوری فزاید و آن آئینها

مانندِ شموع بسر منزلِ سعادت راه نماید نظیر این معا صورتِ حالِ دل است که از شعلهٔ جمالِ حسن ره
راه بسر البستانِ حقیقت یافت و نیرِ جمالِ شاهدِ حقیقی بوسیلهٔ او بر سراچهٔ جان اشتمالی فرمود تبیین
این مقال آنکه دل را برق رفتار پیکی بود که با بادِ صبا همعنانی می نمود و از غایت خوش زبانی
وحشی غزالانِ دشتِ حسن را رام میکرد و از نهایتِ شیرین بیانی رسیده طایرانِ فضای
ناز را در دام می آورد بازی نخچیرِ امید زود رس موسوم بهوس دران شب مضطرب وار
رخصتِ بار خواست و بعد از حضورِ محفل مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمندِ رفتار
را برق عنان ساخته بودم و رختِ سیر در ساحتِ معسکرِ عشق انداخته از هر طرف نظاره
می نمودم و گرهِ غم را بسر انگشتِ نگاه از رشتهٔ خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسراپرده افتاد
که سایبانِ زرنگاری افلاک نزد آن پرده می نمود و شادروانِ کحلی آسمان را در جنبِ آن
قدری نبود طنابش را از نساجِ دا[illegible] صنعت گویی از رشتهٔ نگاهِ سیه چشمان تافته و ستونش مانند
نخلِ قامتِ رعنایان در جویبارِ خوبی نشو و نما یافته فرد

٭	ز مشرق بمغرب کشیده طناب		نکی خیمه دیدم که چون آفتاب

رختِ سیر بنزدیکی آن خیمه کشیدم دران ظلمت دیدم که بزمیست چون مجمعِ فلک ماه و ناهید
و محفلی مشحون بیک آسمان خورشید چمنی در هر سویش نوگلِ شگفته انجمنی بهر طرفش دلارامی
رخسارِ دلارا در نقابِ زلفِ عنبرفشان نهفته بستانی بر هر نهالش گلِ غنچه و میوه باغی بر هر
نخلش میوه در نهایتِ لطافت رسیده بهمن [illegible] که دامنِ دیده از نظارهٔ رخسارِ شان لبریز
گل میگشت در انجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغِ جان از استشمامِ روایحِ عنبرینِ ایشان مالا مال
عطرِ سنبل میشد یکجا نشسته مثنوی

پریرویان [illegible] خاص گشته		ز تابِ روی شان شمع گشته		بنات النعش آنجا چو پروین جمع گشته

مطرب یکی زمین گشته | شراب ارغوانی درکشیده | نوای ارغنونی برکشیده

شبستان آن بتان مجلس افروز | دریده جیب صبح و فته طره روز

از گریه شمع صراحی بقهقهه درآمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز مغنی آتش در خرمن الم زده و نغمه رباب زنگ از مرآت دلها زدوده ساغر می چون جام زرین آفتاب از لب صبحرویان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن مینا می دمید یک چمن گل رخ حوری می شگفت و هر قطره می که بساغر می رسید بآستین نشاگرد کلفت از دلی می رفت با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرای هست و رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش غریب بست ناگاه مهری دیدم رخشان و ماهی درخشان از غیرت یاقوت لب آتش کت لبش خون رشک بر دل کان عقیق بسته و جزع بجا بیش بازار نرگس شهلا شکسته نیسان قدرت بلطافت مروارید دندانش دری در صدف امکان نپرورده و در خساره آتشناکش آب و رنگ لعل ناب برده و در خم این فیروزه گون رواق بجز خم طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی نفراشته و درین ایوان زمردین بدلفریبی عذارش نقاش فطرت صورتی ننگاشته مژگان ناوک اندازش چون نیزه بالا بر در جانها کار گر و غمزه فتانش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بارتر بنخل قامت طوبی خرامش سرو آزاد را حلقه بندگی در گوش کشیده و میوه لطافتش به نخل حسن رسیده گیسویش دامی مشکین تارش در قید دلهای رمیده مانند رشته نگاه نظربازان گیرا و زلفش کمندی عنبرین در صید جانهای محنت کشیده بر مثال جذبه محبت فسون سازان سیاه حلقهای مویش چون حلقهای چشم سیه چشمان دام فریب شکنهای جعدش چون شکنج آستین فتنه برهمزن هنگامه شکیب عقدهای طره مشک افشانش خون رشک در دل نافه آهوی ختا کرده صلیب سنبل پریشانش عابدان را از زنار برآورده از پیچ و تابش کاکلش رایاحین بستان ارم در تاب و از بوی غالیه سا کلاله سلسله

خانهٔ دماغها خراب پیشانیش نورانی تر از صفحهٔ ضمیر روشندلان جبینش فروزان تر از کوکب دولت نیکبختان
از ناصیه اش انوار صباحت هویدا جبهه اش مانند صفحهٔ عذار آفتاب نور فزا صبح عید بدر رخسارش
نشانه شمع خورشید از آتش عذارش زبانه زده روش مصحفی برگل نوشته خدش گلی بدست نزاکت
بهم پیوسته چهره اش گلی برگلبن ملاحت دمیده عارضش لاله در گلشن لطافت شگفته گردیده گوشش
صدفی در بحر زیبائی به بلبلان خوبی پروریده بناگوشش برگ گلی از غایت دلارائی در روضهٔ
حسن و جمال آفریده محراب ابرویش قبلهٔ ارباب نیاز حاجبش هلال عید عشاق با سوز و گداز کمانی
بدست نیکوئی در زه قوسی معتبر گره برگره جبینش موج چشمهٔ تسنیم فتنه پیوسته در دنباله اش مقیم
نرگس شهلایش بساحری مشهور شور قیامت شیوهای چشم فتانش را امر دور با همه ناتوانی در قتل
عاشقان توانا و با همه مستی در بردن دلها دانا کرشمه اش جادوی ما هر غمزه اش کافری ساحر
از یک گردش چشمش میخانه کشان لا یعقل گردیدندی و از یک نگاهش میخانه نوشان از مستی
بر هم غلطیدندی باده نظرش کیفیتی که بر هر کس دیده گشادی سست نهادی و باراج نگاهش
خاصیتی که چشمش بهر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش ناوکی بخونریزی سرگشته
و مانند بخت مهجوران برگشته دهانش غنچهٔ نو شگفته و از بس تنگی از نسیم نفس جراحت پذیرفته شیرین
تکلمش حلاوت فزائی نمکین تبسمش ملاحت آرای لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش بی تحمل
هر دم که غنچهٔ دهنش از نسیم تبسم شگفتی ساحت مجلس شکرستان گردیدی و هرگاه از روی نزاکت حرفی
گفتی موج گوهر بکنار مجلسیان رسیدی زنخدانش بچوگان خوبی گوی طراوت از میدان خوبان
برده غبغبش ترنجی از نخل دلبری پرورده بیاض گردنش فوارهٔ آب زندگانی از ریاض سرسبز
باغ نیکنامی کامرانی دوشش سرجوش صفا و زیبائی سینه اش آئینه چهره نمای عروسان دلربائی
چهرهٔ جانان دران پیدا و صورت دل از صفای آن هویدا پستانش بستان انگیز را به حبابی نورانی

از غایت نزاکت بر برگ گل بستر نه بازوانش نهال نازک اندامی را اعضای نو رسته
پریشان بجای بازوبند بران بسته ساعدش شمع کافوری پنجه دلها از نازنین پنجه
در پنجه نوری کفش آئینه دار شاهد صفا و دستش پر نور تر از ید بیضا میانش موی لی در
کمرش از باریکی نام و نشان نه سرینش کوهی از نقره خام کفلش کرسی انگیز را در وا
پایش مصفا تر از جبهه حور خانه حسن و جمالش بدستیاری معمار لطف الهی معمور قامتش با
راسروی آزادیکی از گرفتاران قامتش شمشاد

مثنوی

جمالش آفتابی سر بسر نور
نه نور فوالی از زهره مستور
نگارین پیکری ماه

دلارا صورتی حور مبرقع
شکسته مهر را بازار رونش
کشیده مشک را در

عذارش قبله آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگدستان
ز تار زلف عنبر ساش

بقیمت خونبهای مشک تاتار
کشیده شکر لعلش نباری
نبات مصر را در

قد دلاویز را بجلوه گری پرداخته و بطرز اندازی خونها در دل ایام کرده بمثال کبک در
آغاز نهاده و از غایت مستی پای بر دوش ناز نهاده بآئین تخت آرا و قیامت از نشستنش بجا

نشست آنجا ولیکن صد قیامت
برافرازید از هر گوشه قامت

و ساقی گلرنگ ماه رخسار را امر فرمود که مهر از لب صراحی بردارد و بلبل پیاله را در چمن آ
آرد و ساغر بلورین را از لب شکربار خود کام داد و درج دهان گوهر افشان با دای این
کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر را خلفی هست گرانمایه و فرزندی بلند پایه قابل
دارد که لطف ما ارقام توجه بر ناصیه اش نگارد که شایسته است که او را از بزم شاهی بار
سازد و رخش طلب در مضمار آوردن او بیاید و رنگ نازتازگی از گلزار خاطر مسکین ما
رساید که این کار عشوه حریف بان ست و دیگری مذکور گردانید که منوط بسعی غمزه است

سمن بوی دیگر گفت که کمند نگاه در طلب این صید گیرا است و تنها این حرف از گلبن زبان گل اندام
دیگر شگفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال رساست هر یک این شغل را حواله یکی
می نمودند و این نو عروس انا هر دو کسی می فرمودند آخر خود گفت که جذبهٔ همت برین کار گمارد
و او را کشان کشان بمجلس ما آرد و آنگاه باحضار جذبه مثال داد و برقع از رخ این اندیشه کشاد
و گفت میباید نهان او را از ما سلام رسانی و کمندی به گلویش افگنده بسوی ما کشانی و حضار آن
بزم بهشت آئین گفتند شب اکنون بنهایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده
شب دیگر بهنگام کمر بخدمت بندد و پذیرای این امر گردد چون سخن باین مقام رسید مجلس
صحبت پریشان گردید شاهزادهٔ فرخنده فال مرغ آرزو در فضای خواهش و بال زده
و از تاب شعلهٔ اضطراب بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پری چهره چیست
و نسبش از دودمان کیست فرد

هوس این شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست	جان ما سوخت بگو تا که جانانهٔ کیست

هوس عرض نمود که بیقین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بخامهٔ ظن نقش بستم
که آن دُرِ شب افروز از درج عشق رفیع مکان است و آن قمری عالم سوز از برج آن خسرو
والا احسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اسمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان الله
آهوی وحشی را نیز اثری هویدا گردید و از آن غزال ختائی نیز نقشی بمنصهٔ ظهور رسید بعد ازین
گفتگو هوس را رخصت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه می بود

اشتعال نیران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات دلاوران و انهدام اساس حیات تهورا از سیلاب تیغ غیرت صفدران

صبحی که ترک جنگجوی سپهر تیغ آتش‌فشان آفتاب را از نیام ظلام کشید بر خیل ثوابت و سیاره تاخت
و تخت‌نشین طارم چهارم کمند زرافشان خطوط شعاعی بر کنگرهٔ شرف این نیلگون حصار انداخت **مثنوی**

سحرگاهی که طاوسان انجم ... برافشاندند ازین نیلی تتق دم
دگر بر فرق چرخ سرکشیده ... نهادند این کلاه زرکشیده

مجلس‌آرای روزگار بزم پیکار را بیارآراست و اجل ساقی‌وش به پیمودن جرعهٔ فنا برخاست مستان
مجلس حرب عربده‌مستانه آغاز نهادند و باده‌نوشان بزم جدال از نشاء بادهٔ مرگ مست طافح افتادند
مغنی آن بزم عمرفرسا در پردهٔ فنا آهنگ مرگ ساز کرد و مطرب آن محفل جان‌گسل ابواب نوای
نیستی بر رخ مجلسیان باز کرد و درین ورطهٔ عشق گیتی‌افروز فرمان فرمود که غیرت برق‌خاصیت که نبرد بار
و دشت جدال را از خون پردلان گلگون سازد غیرت شعله‌سرکش را از نیام انتقام کشید و سمند
برق‌وش را بمضمار پیکار دوانید شهاب تیر از قوس پیوست مبارزی که از لشکر روح تحمل طعن آن
مردانه گردید و سپر توانائی بر سر کشید تهور صاحب اقتدار بود که بسر انگشت شجاعت عقده‌های مشکل از
رشتهٔ مردانگی کشود و با یارت شیردل میدان‌داری بود که چشم عقل از مشاهدهٔ آن خیره و آئینهٔ
اندیشه از غبار سم شورش تیره گشت هر گره که غیرت بر زلف شاهد فتح میزد تهور بشانهٔ شجاعت
می‌کشاد و هر بخیه که او بر جامهٔ نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد **بیت**

ز تشبگیر تا سایه افگند هور ... همی این بر آن آن برین کرد زور

چون سپهر گردنده بدستیاری حرکت کمربند مهر انور را گرفته از قلهٔ جبل نصف النهار بزیر کشید
و روز دولت خسرو خاوری بزوال رسید آتش خشم غیرت برافروخت و برق تیغ زهرآبش خرمن
تحمل تهور را سوخت و نیزهٔ افعی‌کردار بر سینه‌اش راست ساخت و بباد حمله از پشت زین کینش
بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکرش تاخت و سراپای وجودش را با آتش نعل تکاور بسوخت

بر خاکِ هلاک گداخت **نظم**

تهور بخاکِ اجل پست گشت ‌‌‌‌ فلک نامهٔ عمرِ او در نوشت
ازین قصهٔ دیرینهٔ آبنوس ‌‌‌‌ رخ بختِ او گشت چون اندروس

جوانانِ خونریز از خیلِ روحِ صاحب ستیز یکبار عنان ریز گردیدند و خاکِ معرکه را بر فرق هم پاشیدند و از آن سوی نیز جنودِ ظفر ورودِ عشق سبک عنان گشتند و شاخ و برگ دوحهٔ حیاتِ دلیران را به تیغِ بیجان درهم شکستند **نظم**

سیاست در آمد بگردن زنی ‌‌‌‌ پی چشمِ جهان در شد از روشنی
بناشاد بر یک زمین یکزمان ‌‌‌‌ کمند اژدهای مسلسل شکنج
نهنگِ خدنگ از کمینِ کمان ‌‌‌‌ دهن باز کرده به تاراجِ گنج

ز بس تیغ بر گردن انداختن ‌‌‌‌ نیارست کس سر برافراختن

و تا وقتیکه مرغِ عنبرین بالِ شب بر ساحتِ جهان طاز نگردید عقابِ خدنگِ دلان از شکافتنِ سینهها نیارمید چون دستِ قضا بجهتِ صیدِ زاغِ شب دانهٔ انجم بر زمین آمگاه پاشید و بساطِ ظلام بر صحنِ این طارمِ فیروزه فام مبسوط گردید کمند اندازان دستِ از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای مراجعت برافراشتند قهقههٔ خندهٔ شادی سپاهِ عشق نمک بر جراحتِ دل خستگانِ خیلِ روحِ سیهبخت و رشتهٔ امیدِ حاشیه دارانِ خدمتِ آن صاحبِ فتوح از تیغِ طنزِ آن گروه با شکوه می گسیخت و دلِ روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنانِ کشتی شکیبائی بدستِ صرصرِ بیطاقتی داد

رشتهٔ طناب انداختن جعفر به گلوی الغ نیاز و کشیدن بپایهٔ اورنگ ناز

بعد از آنکه بتفریقِ جمعِ کارزار دلِ بیقرار بگوشهٔ کاشانهٔ خویش مسکن نمود و هوس از طلب سر ربود و از حجرهٔ دل بتنها اسیرِ دامِ غم گردید و مرغِ دلش چون صیدِ نیم بسمل می طپید هوس انحطاط ساخته که

که باز آورده است از کشتن ما قاتل ما را		دور گردید کمند جذبهٔ گلگون نگر دید مصرعه

هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از در بارگاه رخ نمود کمند افگنی دید که از پیچاک کمندش نهالی محکمن اگر دیدی و حلقهٔ مشکین رسنش چون آهٔ مظلومان بشرف عرش برین رسیده فضای شادروان جلال را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بعرض عرض رسانید که شیر ماهر خان ملاحت پرور و سر فتنهٔ سمن رویان سیمبر شاهنشه ملک خوبی رعنا مالک ممالک محبوبی بیاض و

	چون ابروی خود به نیکوئی طاق		سر فتنهٔ نیکوان آفاق	

حسن جهان سوز آتش مزاج و عای سراپایش ناز و سیاهی حملهٔ عشوه از انجام تا آغاز میرساند و بقلم بی نیازی صفحهٔ خاطرت را برقوم این خطاب دلاراء موشح میگرداند که مصور قدرت پیکر ما را بدست لطف تخمیر نموده و نقاش فطرت بقلم مرحمت چهرهٔ ما را بر لوح وجود کشوده و پیرایهٔ این الطاف شفقتی است که در جبلت ما مرکوز کرده و رحمتی که در خاطر ما در آورده بدان سبب ما نیز پیوسته پرتو جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابل می افگنیم و ظل امتنان بر مفارق افراد مستعده میگستریم چون بعرض کارگذاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملکزاده استعداد آن دارد که جرعهٔ خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور او گشته ایم و منشور احضار او را نوشته خاکبوسی درگاه ما را عطیهٔ عظمی شناسد و بجمعیت خاطر احرام حریم قرب ما بسته از دورباش قهرمان قهر ما نهراسد دل را استماع این کلمات تحیر بر تحیر افزود و سحار تعجب تا با طم نمود فرد

	کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست		کین چه استغناست یا رب وین چه قاهر دولتیست (بالفتح حکم با جلال و قهر)	

بادهٔ حیرتش چنان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست گشود و یارای تکلمش مطلقا نبود بعد از لمحه خواست که انجاح این مطلب را در عقدهٔ تعویق اندازد شاید پس از افاقت از آن بیهوشی چاره سازد جذبهٔ عنان گیر بکمند مشکین شکنج دستش را بهم بست

راچون زلفِ سمن‌چهرگان درهم شکست و کشان کشانش بپردهٔ سرای حسنِ آن شوخ [illegible] کشانیدند
دل حیران دید که سرکشی فائده‌مند نیست بقبولِ امر خویش را از بند رهانید چون ساحتِ شادروان
جلال مسکنِ دل گردید جذبه پیش رفته بعرضِ محرمانِ حریم خاص رسانید که آن آهوی رمیده و آن
طائرِ تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بر در بارگاه حاضر کردم تا کسی از محرمانِ خلوت نشین
بمزیدِ تقرب امتیاز داشت پیش باز آمده این کلمات بگوش جذبه زد که آن صیدِ بسته را انجا که شایسته
بساط آرید و همت براستر ضای خاطرش گمارید دل حزینم آنش مداخل گردید و از هیبت آن
محفل چندین جا زمین بندگی ببوسید جمعی از حوروشان آفتاب لقا دید زلفهای عنبر تار بر دوش
انداخته و گیسوهای مشکبار بر نقابِ گل عذار ساخته اما از حسن جهان سوز اثری نیافت و [illegible]
رخسارِ دلارای او بروجناتِ حالش نیافت از غایتِ بیتابی مذکور ساخت که آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجاست و آن شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا
نام سنگدلی ازین گفتار برآشفته شد و طپانچه بر رخسارش زد دل از آن ضربه حاصل بیهوش گشت
و قوتِ قیامش نمانده بر خاکِ آستان نشست بعد از افاقت استغنا بی‌محابا با تیرِ زهرآلود
نگاهی بجانبِ دل انداخت که تا سوفار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریدهٔ پریشان حال
وای هرزه گرد کوچهٔ خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهدهٔ انوارِ جمالِ حسن بهم رسانیده و بحکم
کدام خارِ محنت گل ملاحظهٔ رخسار او از گلبنِ امید دمانیده زلالِ وصال را خاصیتی ست که تا وجود
محنت فرسود با خاک نیامیزد قطرهٔ از آن بکامِ جان نچکانند و بادهٔ اتصال را کیفیتی که تا هستی سودائی
از خارِ بیم [illegible] پاک نشود جرعهٔ از آن بگلوی دل نرسانند دل محنت زده بزبانِ حال گفت طرفه حالتی
می‌بینم [illegible] و از باغ امید طرفه گلهای می‌چینم آن کمندِ طلب بر گردنِ جان بستن چه بود و این سینه
[illegible] تیغ استغنا خستن چیست آنکه از تلطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین قسم

از حریمِ [illegible] درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درین حالت بسی خونِ جگر خورد
ناگاه دلبری دید سهی بالا و سیمین عارضی زیبا شمع معنبر بدست از پس پرده بیرون خرامید و دامن
زرکشان نزدِ دلِ بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قامت عزت را به تشریف
مهربانی بلند میگرداند که ما را در نهان با تو لطفهاست و لباس لطف با قدِ حالت رساست لیکن
از جوشِ نشاء می دماغ یا رای آن نمی نماید که شمع عارض را در سراچهٔ دیده ات روشنی فزاید لمحه
درین سراپرده که موسوم بحریم قربست آرام ساز و نردِ الفت غائبانه می باز تا وقتیکه پرتوی از
آفتابِ جمال بر تو اندازیم و دودمانِ شرفت را بآن وسیله روشن سازیم دل بزبانِ نیاز عرض
نمود که ای ترکِ سیمین چهره و ای چون مهِ بدر بخوبی شهره نامم تو چیست و درین درگاه خدمت
کدامست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نام ست و خدمتِ من نسبت بمهمانان احسان
و اکرامست دل سودازده بناکام دران مکان نشسته با مهر بساطِ مجاورت چید و ازان [illegible]
پرسید که چنان باشد که محرمِ خلوتِ انس تو ام گردید و بحریمِ اتصال تو ام رسید مهر تبسم کنان گفت

هنوزت در سر نشاهی غرورست	دریغا کین غرور از عشق دورست

ازین خلوت سرا تا جائی که آن مهر ماه لقا مسکن دارد چندین حجابست و آن مهر جهان آرا در ورای
چندین نقابست رفع حجب وقتی شود که نقابِ جسم از چهرهٔ جان بر افشانی و آن ملا را در صومعهٔ دل
فطرت جلوه کند که در قیدِ هستی نمانی

رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همتِ پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبانِ سحر بیان او مسموع گردد و گوش امید شنوای کلامش
شود مصرع سیاست گفت مهرِ عالم افروز که بلبلِ نطق آن طوطی شکرستان شیرین

حرفی از زبان عقل شنود و چه پند گفتگو کرد اتفاقی بسخنش نمود از روی تعجب با خود گفت که هنوز یکساعت

از این نگارین پیکران در بی‌رحمی از دیگری چالاک‌ترند و در تندخوئی از هم آشناک‌تر و درین تفکر

غرور که از جاکران جان سپار و هواخواهان حق‌گزار او بود رسید و از صورت احوال دل پریشان پرسید

و زبان نصیحت گشود و توبیخ بقیاس نمود که دودمان روح را بد و ننگ اندودی و دودمان اصالت

را بخاک یکسان نمودی متابعت هوا را این ثمره و اطاعت هوس را این نتیجه است باری پیش از آنکه

رسوائی علم افرازد و این مقدمه از جهانیان ظاهر سازد بر خیابان منزل خرام و در گوشهٔ کاشانهٔ خویش بیارام فرد

افسونگری فسانه سازی تا چند	ای دل بخیال هرزه تازی تا چند

دل را از استماع این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهمراهی غرور بعسکر پدر والا گهر خرامید تغافل

حسب الفرمان لب با قناع نگشاد و در صدد منع نایستاد دل با خاطر پریشان‌تر از جعد بتان روان

بخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که باهم نشسته‌اند و حرف ناپیدائی دل در پیوسته

چون از در درآمد بیتابانه برجستند و بساط دعاگوئی آراستند و گفتند بیت

بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را	کجا بودی که امشب [illegible] آزرده جانی را

و ایشان از همصحبتان دل بودند و در هر جا با او موافقت می‌نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه بهیچ باب

احوال نپرداختی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساختی دل سرگذشت خویش تفصیل صفحهٔ

ضمیر ایشان تحریر نمود و واقعهٔ هوس و جذبه و استغنا و مهر و تغافل و غرور را تقریر فرمود گفتند نه رسم

و راه شاهزادهٔ آسمان جاه این بود و همیشه باین منوال سلوک می‌نمود که هر امری که مطمح نظر خجسته

اثر سازند قرعهٔ مشاورت با ما در میان اندازند شعر

سخن مردم دیوانه سراسر فال است	بهر هر کاری مصلحتی در کار است

دل مجروح خاطر گفت ای دورگردان بساط شفقت و ای بیدردان راه محبت اگر [illegible]

اختیاری بود یا آنکه کمند طلب در گلوییم انگشت تعجبی از زمین شنود قطعه

ما بر مثال گوییم چوگان بدست یار		او میبرد بهر سو ما را چه اختیار	

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست روز مطوی گردید

اضاءت ساحت پیکار نوبت سوم از طلوع کواکب ثواقب سیوف مبارزان مرد افگن و پژمردگی گل حیات شعور از سموم حمله حیرت صف شکن

روز دیگر که صبح سمن عذار تیغ آفتاب بکف شاهد شب ابنوسی چهره را رخسار دامن زرکشان بخون افق شرق میدید شعر

صبح برامد زکوه دامن اطلس کشان		چون نفس جبرئیل از گلوی اهرمن	

هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید را نوازش درنیاورده بودند و مشعل مهر انور را فراشان کارخانه دوران روشن نکرده که ناله کرنای جنگ فضای حیات بر صاحبان هوش تنگ تنگ ساخت و غریدن کوس عربده صوت زلزله در زمین و زمان انداخت و دریای هیجا بتلاطم درآمد و بحر حرب موج برین رواق مینائی زد تیر خاش جویان خونریز بر مثال مژگان بتان در رویه صف کشیدند و آتش خوبان گرم ستیز عازم میدان جدال گردیدند فرد

زهر سو صفدران صف کشیدند		زماهی تا بمه لشکر کشیدند	

درین روز مرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشید و بناورد مبارزان ولایت روح سبک عنان گردید شعور را فطانت را عرق حمیت بجوش آمده مرکب هامون نورد بمیدان جهانید و هنوز حیرت از صف لشکر جدا نگشته بود که خویش را بقلبگاه سپاه رسانید و بنوک نیزه جان ربا بسی از نامجویان را از مرکب نگون سار نمود و بناوک دیده دوز پیراهن حیات بسیاری از یلان را مانند جوشن مشبک نمود و قلب

لشکر ظفر اثر عشق را ابر همت شگافت و آئینه حیات جمع کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی یافت
و تا ساقه لشکر تاخت و لوازم مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن قوت بازوی مرد
انگشت آفرین گزیدند و درایج گرز مغفر شکنش در های گرسی نهفتند و دریجالت حیرت تهمتن کمند پر شکن را از
فتراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقبش رسیده به پیچاک آن مشکین رسن کو یال آن صفدر را
مقید ساخت و توسن آهن خای را تاخت شعور سراسیمگی فرا گشته است پیچکش بر مثال فرزین کجروی
آغاز نهاد و عنان تمالک و تماسک از دست داد یکی از دلیران پرسید که اینچه حالست و باکو طالعت

چه وبالست شعور مجروح دل گفت **فرد**

حیرت از بسکه عنان تاب دلم شد بهم ‌‌‌ ‌ که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

هنوز این حرف بالبش آشنا نگشته بود که سم سمند حیرت پیکرش را از خاک فنا فرسود
برادران او صدیق و [illegible] که در مردانگی و شجاعت مشهور بودند از فنای برادر والا گهر جامه
بر تن چاک نمودند و کمند عزم اندر رخم از فتراک گشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جدال
او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالم گیر نهال قامت دکار البته شمشیر برق کردار بدو نیم ساخت
و از دهره آتش فشان نخل وجود صدیق را از بن برانداخت روح فلک کوکب سپاه کینه خواه
را بعنان برگشتن مأمور گردانید و امر با قدیس بحمله دلاوران رزم جو با جمعهم بنفاذ انجامید
شیران بیشه کارزار چنگال بصید دشمنان تیز کردند و هزبران معرکه پیکار بر لشکر
خصم حمله آوردند مبارزان صفوف قیامت نهیب لشکر عشق نیز سیلاب صفت از قلل
جبال قلب و جناحین بدشت نبرد تاختند و بانهدام مبانی حیات گردان معسکر روح
پرداختند و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بوادی
فرار شتافت تیر عمر فرسا چون قطرات ژاله بر گلبن عمر مردان باریدن آغاز کرد و اژدها

سنان بہیبت صید دلیران دہن باز کرد و دشنۂ آبدار چون ماہی در دریای خون ... می آوردی و پیکان با مرگ نشان از کثرت درکشش تن دلیران برہم می سود. **مثنوی**

بسا رید از تیغ الماس میغ
ہمی آتش افروخت از ترک و تیغ
چو دریای خون شد ہمہ دشت و راغ
جہان چون شب و تیغہا چون چراغ
ز آواز اسپان و گرد سپاہ
نہ خورشید پیدا نہ تابندہ ماہ

و تا وقتیکہ بدست لعب سپہر دو رنگ لعبتیان نہانخانۂ آسمان در بساط فلک بازی در آمدند و در دو ... فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط نرد محاربہ میان آن دو سپاہ زرہ خواہ چیدہ بود و سماط مجادلہ در ان مجلس عمر فرسا کشیدہ چون ساقی شب خم افق را بشراب شفق مشحون ساخت و بدست عربدہ جوی آسمان ساغر زرین خورشید را بر زمین مغرب انداخت. **بیت**

چو خورشید گشت از جہان ناپدید
شب تیرہ بر روز دامن کشید

خستگان شمشیر جدال آرام گزیدند و دل شکستگان معرکۂ قتال دست از جنگ کشیدند روح را در گلبن دل گل نشاطی شگفتہ نماند و دست غصہ چندین گونہ نہال الم در حدیقۂ ضمیرش نشاند **فرد**

ازین سودا دماغش یافت سودا
اسیر دام محنت شد سراپا

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خود آرمید و دل آشفتہ رای نیز رخت سکون از زاویۂ حیران کشید و شمعی از آتش سودا برافروخت و خرمنی از غصہ بیندوخت و بنور آن شمع مسالک قصۂ شبان راطی میکرد و بدانہای آن خرمن مرغ تفکر را بدام می آورد و با خود می گفت چارۂ این کار را چہ سازم و درین ششدر با مقام غم چہ نقش بازم **رباعی**

من آن مرغم کہ افگندم بدام صید خود را
بیک بازی بہنگام کردم مبتلا خود را
نہ دستی داشتم بر دل نہ پائی داشتم در گل
بدست خویشتن کردم چنین بی دست و پا خود را

ہلونس را بہدف سہام دشنام نمود کہ اہل این جام لبریز را کہ از حوصلۂ من بیش است ... چون ...

بدامان شاهد مقصود نرسید بجهت گشاد این عقده از رای طاقت معاونت طلبید و در اخفای این سر
نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی بارهٔ بی آرامی را عنان کشش و شکیبائی
برسر کش که آن خرمن سوز هستی و آن همرز بیگانه خود پرستی خواهد در مصالحت درآید و رغبت بصحبت نگار ربا گردد

بار اسیر معشوقه اگر میل و هواست
معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست
گاه از سبکی نگه ندارد خود را
وز کشش محبت از کاه رباست

آخر طالعت نه بوسه که صبر راهنما بیابان گرد فرار گردید و رخت سکون بزاویه گریز کشید و گرنه او
علاج این امر می نمود و این گره را بپای سرانگشت تدبیری می کشود چون دل از کتاب شمائل حسن حرفی
شنیده بود و انوار جمال جهان آرای او را معاینه ندیده سخن طاقت در تسکین نایره شوق فزود و لحظه
آرامش نمود طاقت بنشیمن خود بازگشت و دل تنها در بزم خویش نشست و از تنهائی آرزو را حاضر
نمود و بتقریبی سر رشته این ماجرا گشود آرزو گفت طاقت را از ینحالت چه خبرست و او را بر دیار دو
کجا گذر آن شوخ طبع مستغنی را چه پروای تو دارد و دیگری کسی را باحضار تو چی گمارد او را در هر گوشه
صد بیست زخم خورده و در هر طرف گرفتار بیست تیر غمزه در دلش کارگر دیده کجا بر او چون تو خان و مان آواره
دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت **بیت**

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند
کس عاشقی بقوت بازو نمی کند

عجز و فروتنی را با خود متفق نمائی و بپایمردی ایشان مراحل قرب را بپیمائی دل و آرزو این
گفت و شنید می نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

آراستن فریب بترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و راهنمونی کردن فریب دل را بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پری‌رویان ماه‌سیما را عادت آنست که چون دل از دست داده‌ای را بازار خودآرای خویش برگرم یابند
در دکانچهٔ ناز و کرشمه باز ننمایند و دل بیچاره‌اش را هدف سهام تغافل فرمایند و اگر بینند که عاشق
بیقرار در قمارخانهٔ محبت در باختن نقد دل و جان اندک تهاونی می‌نماید و در مراتب نیاز کمتر اهتمام
می‌فرماید ابواب ملاطفت بر رخش گشایند نظیر این ماجرا صورت حال دلست که چون غنچه گرباد تماشا
کشتی اضطرابش را از تباهی باز آورد و از حریم حسن روی همسکر خود کرد و شبی دیگر حسن آفتاب جبین
با مهرویان مجلس بزم نشسته و کلاه گوشهٔ ناز بر بستر شکسته لاله‌عذار را از بادهٔ حمرا رشک یاقوت
مذاب نموده و از کیفیت نشاء صهبا گوی عنبرین را باز گشوده و رخان را هر یک شورشی در سر
افتاده و بت ساقی به مثال شمع در خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین ریخته و کلاله
عنبر بر دوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و قرابهٔ شراب از
قهقهه غلغله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان برافروخته و نغمهٔ عود
صفت دل مستمعان را سوخته یعنی از شعله آه و از آتش در خرمن الم زده نکهت عنبر معطر دماغ جان شده

بهر سو شمع کافوری نهاده ‌ ‌ ‌ بتان چون شمع برپا ایستاده

چون گل نشاء در گلبن دماغ ماه مهر رخسار شگفته روی همنشینان نموده گفت که از ان صید جسته ناله
بگوش نرسیده و آن بسمل تیغ ناز خسته بحوالی حریم انس حاضر نگردیده دایه داشت در فنون عاشق‌نوازی
یگانه و در رموز چاره‌سازی در جهان فسانه چرب‌زبانی که چون لب فسون گشادی آب آتش
جوی و آتش تندخوی را باهم الفت دادی شیرین بیانی که چون زبان نیرنگ‌سازی گشودی
وحشیان رمیده را رام فرمودی موسوم به تقریب زمین بوسیده و معروض گردانید که شیوهٔ
صیادی و دلربائی و آئین دلبری و عشوه‌نمائی این نیست و این طرز نه مناسب طبع دلفریب است
رمیده طائری را که دلبران خواهند بدام زلف عنبرفشان مقید سازند اول دانهٔ دوستی و الفت

سیه‌پاش شدند و آخر هیچ سبب با دلِ ابیات را اسیر استند و اگر قبل از آنکه بدانه پاشیدن رام شده باشند

صیادِ دام در کشد آن مرغِ وحشی نیز از قید سر کشد

شعر

	نگهدارش که گردد شعله سرکش		چراغی را که بیداری بر آتش

بیچاره دل هنوز بوئی از گلشنِ الفت نشنیده بود که بیرحمی آن ماه با خارِ آزارش هم‌آغوش نمود
چون رشتهٔ محبت در گردنِ جانمش استحکام نیافته است که سر از کمندِ اطاعت تافته
شکرلب گفت تمشیتِ این مطلب را منوط برای تو نموده‌ام و ترا در انجامِ این کار مطلق العنان
فرموده‌ام فریب بعرضه داشت که خیال را با من قرین ساز و تغافل را بفرمای که اسب
تندخویی متاز تا من سر رشتهٔ الفت بگلویش مقید سازم و درین بساطِ لعبی بنشر ابازم خیال
حسب الفرمانِ اورنگ‌نشینِ ممالکِ جمال با فریب همعنان گشته راهِ لشکرگاهِ روح در پیش گرفتند
و از هر سو سراغِ سراپردهٔ دل پیش گرفتند آنگاه فریب بدر سراپرده آمده بار طلبید و خیال نیز در آن
حوالی آرمید بعد از آنکه فریب رخصتِ دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود قدحِ فسون‌سازی
را سر کشود که من از ولایتِ روحانیانم و مدتیست که بجهتِ نامساعدیِ طالع در دیارِ دوستی
سرگردانم درین آوان که عشقِ آسمان‌پایه علمِ محاربهٔ روحِ فلک‌شکوه را برافراخت و مبانی
اساسِ بالیِ این مملکت را متزلزل ساخت مرافقتِ اردوی او را اختیار کردم و بوسیله
این که شاید بوطنِ خود رسم این راه را بقدمِ همت سپردم و اکنون خدمتِ ایستادگانِ پایهٔ
سریرِ حسنِ آفتاب‌روی را بتقدیم میرسانم و از خیلِ چاکرانِ آن آستانِ ملائک‌پاسبانم و چون
در ظلِ عاطفتِ شاهِ فلک‌بارگاه مدتها بسر برده‌ام و کسبِ سعاداتِ جاودانی در سایهٔ چتر او
کرده‌ام آتشِ بیرحمیِ حسنِ تندخوی که نسبت بشاهزادهٔ والاتبار نمود دلم را سوخت و شعله‌ای
اندوه و المِ بیقیاس در کانونِ درونم افروخته و بیجا با آن سنگدلِ آتش‌مزاج بر آشفتم

و با آن سمن چهره گفتم که در اکرام شاهزادهٔ والا گهر مبالغه نمودی و در شرائط اعزازش تقصیر کردی
مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نورس نهال از کدام چمن است آن یاسمن بوی
عذر خواست و بساط ندامت برآراست من شرط کردم که بخدمت شاهزاده آمده او را بمجلس
انس آن سمن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن در شهر خوبی شهره
اندازم دل لب بشکوه کشود و شکایت بقیاس از بی رحمی حسن نمود گفت کان دلبر دلارا شیوهٔ
خوبی و رعنائی نمیداند که چیست نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان عذارش بهره ور سازم و شمع
عارضش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رمقی از حیات هست چنان بینمایم که مهر حسنش
بر سراپای وجود تابد و خلوت سرای دولت از نور وصالش روشنی یابد و برادری دارم
نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت ریز اگر کلکش نقش پرداز صورت گل شود
صد بلبل بر آن خروشد و اگر شکل شمع نیرنگ زند یک انجمن پروانه بر دورش جوشد بارها
دلارا صورت پرداخته که دلبران باسید بودنش علم افراخته اند و بکرات مژگان بتان را مصور
گردانیده که زخم ناوکش به لها رسیده شبها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف وجوانب
پرتو افگن گشته و روزها چوگان زلف بتان را بقلم سحر آئین تمثال نموده که گوی دلها ربوده فرد

برنگ آمیزی آن فرزانه استاد	کشیده نقشها بر آب چون باد	

بالتماس من صورت آن شستهٔ ایوان صباحت را کشیده همراه دارد اگر مامور گردد بنظر آورد
دراند دل را این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال را بجان پذیرفت خیال
صورتی بنظر دل رساند که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده
و از پس پردهٔ غیب بمنصهٔ ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده مشاهدهٔ آن دلارا
صورت نمودن و صد دریا بر رخ کشودن و در خاک بیهوشی افتادن و متاع دل بیغما

عشق بداد دل یکی بود و ابتدای سودا انجامید آتش نایرهٔ آتش گشته و یک عالم غبار غم بر آئینهٔ خاطر نشست بیتابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد فریب است که تیر تدبیرش بهدف مقصود رسیده و ماهی قلب دل در شبکهٔ عشق مقید گردیده گفت دل جمعدار و همت بگمار که اینک بزم دیده است مجلس انس عکس رخسار دلارای آن سمن سیما خواهد شد و شعلهٔ عذارش آتش در خرمن قرارت خواهد زد نعلین طلب بپوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از جا جست و کمر رفتار بر میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست خیال و فریب داد و خود را بحوالی سراپردهٔ حسن رسانید و فریب پیشتر رفته آن ماه حور لقا را ازین حال مطلع گردانید حسن بخ است که دلرا ببزم خاص طلبید و محرم حریم اختصاص کند تا ز علم امتناع برافراشت و این اراده را مقرون بانجاح نداشت و گفت

مثنوی

تبسم زا فزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گرچه مثل جان بود ارزان بود

حسن نیز بر سر غنج و دلال آمد و با فریب گفت نازش نمی گذارد که قدر عنایتم در نظر دل خرامد است اورا با الفت بخانه نمائی و در مراتب اعزاز و احترامش فزائی فریب لوازم دلداری نموده بسراپردهٔ الفت آورد و با آن سمن چهره اش همصحبت کرد دل اندوه حاصل آهنگ افغان ساز داد و از چشمهٔ چشم انهار خون کشاد که من از داغ عشق حسن زارم با الفت چکار دارم خیال و فریب و الفت دران شب با دل بزم اختلاط گسترده بلطائف الحیل در تسکین نایرهٔ اشتیاق او میکوشیدند و هرچند صحبت با هم می شنیدند و از گرفتاری دل نه با عشق خبری بود و نه روح را اثری

آرایش یافتن شاهد مضمار کارزار نوبت چهارم بسلطانی

تیغ و سنان گردان زره خواه و عریانی جمعیت از لباس
زندگانی بدستبرد پریشانی دشمن سوز عدو کاه

چون شعلهٔ آتش روز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسر زرنگار آفتاب بسر نهاد شعر

چو انگشت شب دم دمیدن گرفت	ز هر سو زبانه کشیدن گرفت

دگر باره معرکهٔ نبرد پرشور آمد و نیران میدان مجادله شعله به فلک اطلس زد و ساقی اجل جام سرشار
مرگ برکف گرفته بزم آرایان نمود و مغنی مرگ طنبور نیستی ساز داده در پردهٔ قتال آواز
فنا باهل معرکه نمود نای هندی بر مثال نفخهٔ صور مردان را از زندگانی مهجور نمود و از کوس
حربی مانند رعد بهاری باران خون جریان نمود نظم

جهان تا شد از نعرهای بلند	گلوگیر شد حلقهای کمند

درین روز از لشکر عشق فیروز دلاوری که میدان نبرد را بسلسلهٔ جولان قرینهٔ روز رخشنده
ساخت و بسم ستور باد پیما زلزله در مبانی اساس پردلان انداخت پریشانی نام صفدری
بود که نوک سنان آتش ریزش چون شهاب ثاقب درخشان و تیغ آبدارش مثال
چشمهٔ خورشید نور افشان بود جمعیت تند حمله در مقابل آن مردانه مبارز شیر دل بمیدان
آمد و باره هامون گذار بجولان آورد پریشانی شاهین خدنگ مرگ آهنگ ایقصد
صید کبوتر روح جمعیت پرواز داد جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ روان
او بند از پا کشاد سنان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را جوشن نمود و نوک تیغ جمعیت
روزنها در سینهٔ او کشود دلاوران هنگامی که شاهباز زرین جناح خورشید از آشیانهٔ مشرق پرواز
نموده تا وقتیکه از شدت حرکت سست بال گشته بر شاخسار نصف النهار قرار فرمود طبل

محاربه فیمابین ایشان مبسوط بود و بر سر انگشت تدبیر هیچ یک گره از رشتهٔ ظفر نگشود و پریشانی و تاب
شده نیزهٔ ثعبان کردار را بر سینهٔ جمعیت گذاشت و او را از خانهٔ زین بر داشت و بنوعی بر
زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد دلیران صفین و نبرد آزمایان طرفین با هم ریختند
و غبار معرکه را بر فرق هم بیختند جان پردلان از هول آن معرکه از تنگنای تن رو بگریز آورد
و سیوف قاطعه بر سر سرافرازان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان وجود جوانان اویران گردانید
نشاء شراب مرگ جرعه نوشان مصطبهٔ حرب السبر غلطانید و سم ستوران سرکوب رؤس سروران
گشت و خون مقتولان از فرق سواران گذشت و مراکب باد رفتار سفینه صفت بر دریای خون روان
گشتند کندآوران بگرز گران سنگ گردن پردلان را شکستند و خروش باده نوشان خمخانهٔ قتال
در خم نیلگون گردون پیچید و از صهیل اسپان گوش زال فلک اطروش گردید **نظم**

زبس خون مردان توران ترکتاز	فلک اطلس سرخ پوشی افگند باز
زبس جستن تیر پیکان فشان	شده آبله دست پیکان کشان

و تا وقتی که تند باد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره گشود و ستیز
و کوشش برقرار بود و تیغ یمانی از سر افشانی نمی آسود چون مجلس آرای روزگار بساط کحلی
آسمان را به شیشه و پیالهٔ ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را به محفل
آورد و لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکمند الم بسته لشکرگاه خود
شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت
و اعضای حضرت سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان در مشاورت باخت و گفت انجام این
شغل بکجا خواهد رسید و این رشتهٔ پیچ و تاب بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام
فنا گشتند و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کاری را در هم شکستند **نظم**

عشق از بهر تاختن بنیاد ما بر باد داد | سعی ما خود چه حاصل آوردن نمی‌داند که چیست

ومن خود بعین الیقین می‌بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین دایرهٔ حیرت فرا بیرون نخواهم زد انگاه پرسید که فرزند دلبندم کجاست که امروز رخسار دل‌آرایش بزم افروز دیده نگردیده و گوش جان آواز نغمه پردازش را نشنیده یکی از حضار گفت شهبازی چند روز شد که آن شکاری دلخسته را صید کرده و جادو وشی با فسون نیرنگ دلش را برده بسخن صریح عشق را در پس پردهٔ عفت مستور است فسون چشم عابد فریبش ایمان را از قلمرو دلها اخراج کرده و شیوهٔ نرگس جادوش نقد جانها را بیغما داده شعر

پری پیکر رشک حور بهشت | خمیر وجودش ملائک سرشت | دو نرگس دو بیمار پرهیزگار

ببالین شان شرم بیماردار | لبش برگ گل را بدل داغ نه | کف پایش از روی آیینه به

نگاری لبالب ز صد بوستان | رخ و زلف طاوس و هندوستان

زبس نازکی گرددش رنجه پای | اگر کفش پوشد ز رنگ حنای

این نگارین لعبت پری‌وش بشعلهٔ محبت جان و دل او را بر آتش نهاده و برگ صبر و قرارش را بتاراج داده حال در شکنجهٔ کرشمهٔ آن آفتاب تمثال رنجه است و کشاکش عشق آن در دل بردن آهنین پنجه است شعر

باز دل جای گل دیوانگی‌ها کرده است | دیده اش از گریه آب تازه در جو کرده است

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزود و وصف آن مشکین کلاله خاطرش را پریشان‌تر از دل عشاق نمود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست تدبیرت داد شعر

من بودم و دل ببرد آن نیز | خود گو که دگر چه چاره سازم

عقل دیوانه صفت از مجلس برخاست و رو بجای خود آورد و شاه از کثرت ندامت تکیه بر بستر خواب کرد

داد و عدل و انصاف

وصولِ آن مرغِ نیم بسمل و آن سپندِ محفلِ شوق جان کسل
یعنی دل بسیاری اضطراب و بیقراری بگلشنِ دیدار
و ملاحظهٔ صفحهٔ رخسارِ دلارای آن شمسهٔ خورشید عذار

هرچند فلک را در ورد اعادت و خو آن ست که پیوسته بیقرارانِ خسته را در کشاکشِ نا امیدی و حسرت بسته دارد و دورانِ فتنه جو را طبع بر آن مفطور ست که همت بشکنجهٔ گرفتارانِ دلِ شکسته گمارد لیکن گاهی بغلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلبِ طالبان می کشد و تشنه لبی بزلالِ جان پروری میرسد یاس البعض اوقات رجای دریی ست و نومیدی را برخی آوانِ امیدواری در عقب ست گو آن امید متضمنِ صدگونه نا امیدی باشد و آخر بنا حسرت چهرهٔ رجا را خراشد دلِ افسرده خاطر را قصهٔ نظیر این مدعاست و حالت آن بیقرار برین مطلب گوا چون شبِ گذشته را دل با الفت و خیال بپایان رسانید روز که چشم منتظران بزمِ جهان از نورِ جمالِ مهرِ عالم آرا روشن گردید و پرتوِ شعاعِ خورشیدِ جهان افروز بر عالمیان تافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فرّ نزولِ خسروِ خاور نور و صفا یافت نظم

سحرگاهی که بادِ صبحگاهی | بشست از چهرِ گردون سیاهی | شفق شنجرف بر مینا پراگند
فلک دُر دانه بر دریا پراگند | عروسِ آفتاب از ره رخسار | شد از ایوانِ مینایی نمودار

دل جرس وار افغان بر داشت و قافلهٔ طاقت را در اولین منزلِ شکیبائی گذاشت و رقمِ بیطاقتی بر لوحِ خاطر نگاشت و سرچشمهٔ عشرت را بخس و خاشاکِ حزن و الم انباشت بیت

که داد از دستِ هجرِ بی محابا | که جانم وقفِ آتش شد سراپا

روی بفریب کرد که ای نمک پاشِ زخمِ دل پر درد خاطری داشتم از قیدِ تعلق اندکی وارسته

ومرغِ دلی فی الجمله از شکنجهٔ اضطراب جسته تبازگی خاطرم را در سلاسل محبت محبوس ساختی
وطائرِ شکسته بالِ المرا در دامِ غم انداختی اکنون گاهی با القتم تنخانه می‌نالی و دمی با بـ
اختلاطِ خیال بر زخم میکشانی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه دردمندی بوصال رسید بفراق
مبتلا سازند و کدام آئین است که بیچاره که هنوز محرم بزمِ اتصال نگشته از حریمِ قربش دور اندازند و

رسم کجاست از که شنیدی که نام شهر — دل می‌برند و چشم ببالا نمی‌کنند
لیلی تمام گوش و زبان همه خاص — ذکر اسیرِ یاد قطعاً نمی‌کنند

فریب رقامِ بیطاقتی دل را بلوحِ خاطرِ حسنِ عالم آرا منقش گردانید و بعرضِ محرمانِ حرمِ انس
رسانید که اگر خواهند که این صیدِ تیرخورده و این طائرِ ترکِ آشیان کرده تسلیم شود رخصت
فرمایند که بلبلِ نگاهش بلطرفة العین در گلستانِ دیدار به پرواز آید و دیدهٔ آرزومند را برخ
عالم آرا کشاید حسنِ جهان افروز با نازِ مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی
دیگر که شورتِ حرارت تسکین گیرد و شدتِ شعاعِ آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلستانِ دیدار آرند
و نقابِ احتجاب از نظرش بردارند فریب مژدهٔ سیرِ بوستانِ دیدار بگوشِ جانِ دل رسانید و گلهای
نشاط بر ریاضِ خاطرش دمانید دل از این روح بخش خبر چند آسا رآتش شوق افتاد و بجهت صفت
بجهتِ تماشای آن گلزار صد چشم کشاد و آن دو سه ساعت بطولِ روزِ قیامت بر او گذشت
و هر لحظه تماشای باغ دیدار را بصورتی در کارگاهِ خیال نقش می‌بست چون وقتِ موعود در رسید
و هنگامِ نظارهٔ گلشنِ دیدار نزدیک گردید حسنِ آتش عذار یکی از سمن بران لاله رخسار را که سمی
بر عاده بود نزدِ دل رسال نمود و دلِ مضطرب تر از مرغِ نیم بسمل قدم از دیده ساخت و نوای
رفتن برافراخت و به در باغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که به این بهشت
آسا گلشن داخل گردد و مسالک و در راه در نبود و آن پیچهره گفت مرا انتظار نامست و مذاق

بیان شگفت از فراغت مثنوی

به رونق قصر خورنق فزون	بعالم فزون‌تر ز اوراق طاق
خور از پرتو شمسه‌اش پیش طاق	لب بام با آسمان در سخن
ستونهاش سنگین بیستون	
به جام برجهر پرتو فگن	
ز بستان تصویر سقف جدار	گل و لاله در جیب باغ و بهار

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجاست و آن لیلی وش شیرین کرشمه درین مقام مجانین بیصبر و یارا هوش باست درین گفت و شنید از غرفۂ آن قصر نگاری جلوه نمود و لب حلاوت ریز را بتکلم کشود که دل ناشیفته حالی که درّ از آفتاب شفقت حسن جهان افروز بره یافته کجاست گو مهیای فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت صبر و سکون بتاراج ناشکیبائی داد و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر کشاد ناگاه غلغله در غرفِ آن بنا افتاد و لاله رخسار مهوشی در دریچۂ یکی از غرف آن قصر کشاد دل دید که نوری از آن دریچه لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بربستان تافت شعشعۂ نیری هویدا گشت که خورشید از شرم آن سیه در نقاب غروب شد و لمعۂ مهری نمودار شد که نورش بچهار رحد هفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون مه بدر برافروخته آتش عذاری بشعلۂ حسن جهانرا سوخته سرو قدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال قد طوبی خرامش در جویبار زیبائی علم افراخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور در شکرستان افگنده سمن بری تاب عارضش مه لهارا بر آتش حسرت کباب کرده عنبرین موی شکنج طره اش یکعالم دل را مقید گردانیده مشک بوی عطر سنبلش دماغهارا سبر حد سودا رسانیده نازک اندامی پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوهٔ رفتارش کبکانرا تا بزانو در خون رشک کشیده آهو چشمی دشنۂ مژگانش نقب در بی خانهٔ جانها زده کمان ابروی در کیش محبت صد بیدل

قربانِ تیرِ نگاهش شده تمکینِ تبسمی ملاحت نمک پرورده و بتانِ رنگین تکلمی فصاحت خانه زاد بیانِ تیغ عشوه تماشای دل بردن بکارش ابرو بارباب فریب فسون قرارش کاوش نوک مژگانِ نیش سررشته ایما بهانه ستمگری تیغ غمزه اش قاطع جانها **مثنوی**

جادو فنی صنم فریبی ... نگذاشته در جهان شکیبی
جادو صنمان صنم پرستش ... گلقند تبی لبی شکر خند
بتخانه هند چشم مستش ... شیرین نمکی نهفته در قند
شمشیرگر نگاه خوبان ... دامن زن آتش درونی

رخ نمود و غنچه لب نزاکت نسب بصد تعب بتکلم این کلمات شکر آلود کشود که رهنمه طالب دیدار بودن و در زمانِ وصال متحیرانه دیده کشودن عجیب است همانا در چشم دلت از انوار عشق چندان نوری نیست دل چنان واله بود که اگر سراپایش در آتش سوختی خبر نداشتی و قسمی متحیر که اگر اجزای وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آرامی بر صحیفه اظهار ننگاشتی شرم عشق مهر سکوت بر دهانش زده و حیرانی جمال دلارای یار قفل بر زبانش گشته پریشان گیاه ضعیف که از صدمه تند باد بلرزه در آید هر عضوش رعشه فزای گشت و از شکوه سلطان حسن نام خویش را در دفتر هستی نوشت انوار آتش رخسار یار وجودش جملگی سوخت و شعلات حیرت در کانون درونش افروخت **شعر**

بران فلک زده رحمت گاه عرض تمنا ... که شرم عشق نهد مهر بر دهانش و لرزد

باز دلبر طناز از روی عشوه و ناز درج گوهر را کشود و بتقریر این کلمات صحن بستان را گوهر آمود کرد که ای دل و ای سراپایت از زنجیر زلفم در سلاسل بدیدت چه خیال کرده که بساط محاربه با ما چیده و چه اندیشه نموده که جویای مجادله با گردیده است ازین غافل است که درع قصب را در مقابل شمشیر ماه ثبات محال است و ثمر درخت مجادله با ما سر ابطال رجالست دل بهزار شقت

لرزان لبان از روی نیاز عرض نمود که **فرد**

تو بخنده لب بجنبان دل و جان بتو مطلع	تو برهم شکستی کن سر و پای ایستاده

من باری در کشاکش عشق گرفتارم با پیچ پیچ کارم دگر بار به ماه مهر منظر نمود که شیوهٔ ارباب الباب آنست
که مراعات مهمانی مهمانان نمایند و ابواب مهربانی بر رخ ایشان بگشایند تا ساحت این ملک
مصر به سرادقات جاه و جلال گشته هیچ چیز از شرائط میزبانی و مهمان نوازی از تو ندیده ایم
و حرفی از مهربانی و یاری نشنیده و دل حیرت زده گفت در کارخانهٔ وجود از نقد جان و متاع دل
چیزی بهتر نبودم و آنرا خود نثار ایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر نمودم **رباعی**

ای دل و جان در دو غمت را وطن	هر دو فدای تو چه جان و چه تن
وصل تو جوید دل و صد همچو دل ها	گرد تو گردم من و صد همچو من

درین گفت و شنید نازکه از دلبران طناز به قرب امتیاز داشت نزد حسن آمده گفت تا کی
با این هرزه گرد کوچهٔ هوس مکالمه خواهی نمود و اوقات خجسته ساعات صرف مهربانی بهر دنیا
خواهی فرمود حسن سر از غرفه بدرون کشید و از مصدر ناز حکم نافذ گردید که دل نیز پیش از پیش
در حریم وصال توقف ننماید و از گلشن سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریبان دل را
گرفته کشان کشان از گلشن وصل نگارستان هجر کشانیدند و یک چمن لالهٔ حسرت در حدیقهٔ ضمیر
دمانیدند دل را در انحالت بیهوشی دست داده بود که از دنیا و ما فیها خبرش نبود بهمین حالت
در بیرون آن باغ دلگشا افتاد و دیگر کسش بحریم قرب بار نداد **شعر**

جهان را هر گلی بر نوک خاری است	خزانی از پی هر نو بهاری است

تخصیص مبانی کارزار مرتبهٔ پنجم استماری و تبیان صاحب دولت

استوار کردن

واقعهٔ آراستن لشکر کیان جهت جنگ و رسیدن حملهٔ ضیغم شیر صولت

[illegible]فان عقد و گوهر پیرایان که عقود لآلی الفاظ در رشتهٔ کشیدهٔ فهم ثاقب انشا بسته‌اند لآلی
ابیات غریب خیال را بدین آیین در سلک بیان منتظم نموده و صرافان حکایات که جواهر زواهر
حکایات در درج بیان درج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشان است جواهر گرانبهای معانی را
بدین طور با نقود صنایع ترصیع فرموده‌اند که چون شب روح با عقل برآشفت و از غایت کدورت
سر بر بالین ناکامی نهاده خفت روز دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف زنگاری افلاک
را به شمسهٔ شمس مزین ساختند و طراحان فضای روزگار چهار باغ جهان را از خس و خار ظلمت پرداختند شعر

چو بفروخت از کوه گیتی فروز	دو زلف شب تیره بگرفت روز

معمار روزگار چهار دیوار معرکه را به رویین تنان آهنین پوش ارتفاع داد و باغبان باغ پیکار
انهار روان از خون کشتگان به هر سو گشاد غلغلهٔ مردان جنگ آمد و شد نفس بر عالمیان تنگ
ساخت و تیغ صاعقه بار به سر افشانی مبارزان گردن افراخت شعشعهٔ سیوف چون تیغ شعاع
خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم برگ جوانان
معرکه گیسو از پرچم باز کرد طائر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد صدای سم تکاوران
باد پا آوازهٔ إنّ زلزلة الساعة شيء عظيم به شش جهت هفت اقلیم انداخت سورت
گرمی بازار کارزار اجساد پردلان را در بوتهٔ معرکه گداخت شعر

برآمد خروشیدن گاو دم	دم نای رویین و رویینه خم
ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت

چون معاملان چهار سوق حرب در دکان شورش و کوشش گشودند و شروع به بیع و شرای جان و سر نمودند

اول حربی که آمد پردان جهان مجتب نمودای صف گرانهای ظفر برکف نهاده در عرصهٔ حرب داری کا
الیستاد و از لشکر عشق عالم گیر جوانی بود نازک اندام موسوم بضعف نگاه و بیاد یار او حمله کرد
و بطرید و جولان ساحت میدان را منظر دلیران طرفین ساخت قوت با مرد صاحب شکوه
بعزم جدال آن عدیم المثال بارهٔ هامون گذار بمیدان کارزار رو و انید و عرصه نا ورد را بر ضعف
پر دل تنگ گردانید و هر یک از آن دو مبارز نامی در نبرد رزم جامی چند از ضربات سیف
بیکدیگر چشانیدند و چون مهم محاربه بانها فیصل نیافت کار بگریبان گیری رسانیدند قوت که
در تنومندی شهره بود دست بند ضعف را گرفته خواست که از جا برباید و با خاک نا ورد یکسان
نماید ضعف پیش بین که در فنون شجاعت بی مثل و قرین بود دست پای بر و زده بر ساحت
میدانش انداخت و بخنجر آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیران صفوف هر دو سپاه
از جا در آمدند و چون ثوران خشم آلود بهم تاختند و مبارزان لشکر عشق تیر سیوف و اسنه را از
نیزهای افعی آسا چون مار پیچان گشت و بهر کسی زخمی رسانید و در دم در گذشت تیر چهار پر چو
ناوک مژگان دلبران گردان صفدر را مشبک می نمود و کمندهای پر شکنج بر مثال زلف
سمن بران گردن پردلان را مقید می نمود قوس سیه تو ز چون چرخ مقوس استان را مانند
تیر بر خاک نشاند و کمان مرگ نشان مانند سحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوک ژاله
فشاند سرهای سروران چون گوی در خم چوگان قوائم ستور افتاد و نشتر خدنگ مرگ آهنگ
از شریان پردلان فوارهای خون گشاد

مثنوی

چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ — روان بادپایان چو کشتی بر آب
سوی غرق و از ندگفتی شتاب — همه گرز بارید بر خود و ترگ — چو باد خزان بار و از بید برگ

و تا وقتیکه این ایوان مینائی بمشاعل و شموع ثوابت و سیاره زینت یافت و خورشید گیتی افروز

پس از آنکه شمشیرکشی آنگاه نوبت بشتافت گیر و دار دلیران در کار بود و باغبان مرگ از نخل جهان حباب
مردان نمی آسود چون فراشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب بر ساحت جهان گسترانیدند
و سایبان زرافشان روز را بپردهٔ کلفام ظلام مبدل گردانیدند خستگان میدان جنگ
بجانب مصوب معسکر خود تاختند و آن شب را از جملهٔ فتوحات یافتند روح با دلی مجروح تر از
سینهٔ عاشقان و خاطری آشفته تر از زلف معشوقان بپرده سرای خود نشست و با عقل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر دلاوران لشکر هدف سهام فنا شدند و بیشتر
مبارزان صفدر در بحر نیستی غوطه زدند دل که ثمر شجر زندگانیست بلای محبت حسن مبتلا
گشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گرداب بلا بزورق
کدام تدبیر خویش را بساحل نجات اندازم عقل دانشمند سر برآورد که شاه این همه زحمت از
بددلی میکشد و بخبر از این همه محنت از نفاق دل بدر میرسد الحال چنان بخاطر رسیده و بضمیر طالب
این مصلحت گردیده که بمضمون الحرب خدعة نیرنگی سازد و لعبی درین بساط بازد مگر تدبیر
موافق تقدیر آید و از سر البستان فتح و نصرت دری گشاید حسن گفت غبار یاس بر چهرهٔ امید
نشسته است و دندانهٔ کلید چاره شکسته مهرهٔ فکر در ششدر حیرت افتاده و حریف مقامر
کعبتین مراد در دست ایستاده فرد

کسی که رشتهٔ کارش بدست تقدیر است	خیال باطل او چون بر آب تصویر است

عقل گفت اگر شاه ملاحظهٔ نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید ممکن که موافق طبع نقاد آید
جاسوسی در خدمت ملک است تیز هوش سبک خرام و طراری در مراتب خدعه و فریب تمام
فسونگری که اگر لب بحرف فریب کشاید نقد آرزو از کف عشاق رباید موسوم بحیله اگر امر
نافذ گردد در ظلمت لیل بقدم نیرنگ سازی عسکر عشق را در نوردد و ملک وجودش را از

تصرف دست ستمگران در آرد و نهال حیاتش را بدبرهٔ خونریز از بن برآرد و دریغ از آن ماه
این سخن را شنفت و از روی تندی بعقل گفت نصایحت را در میزان قدر نیست و
سراپا پریشان و اهلیت عشق کسی ست که او را بحیله و فسون بهلاک توان نمود و بر فرض
تسلیم نتیجهٔ این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود از این قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه تصور
سیمای نقیض قانون دانشمندیست و بدلیل و حجت ثابت شد که تصدیق گفتار تو محض نا
در هر حالتی عکس تدبیرت بحیز ظهور رسید و قول تو موجب زوال ملک و مال گردید حالیا نیز
کلید شعور راز تو برده و شیب جزئیات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت سترده و خامت
عاقبت خاصهٔ افکار ناصواب است بزم نشینی مجلس مشاورت نه بابت است انواع محنت
از اصغای قولت نصیب ما گشت و غبار غم بتکاپوی تدبیرات تو بر آئینهٔ خاطرم نشست
چون این فصل سخن را ادا کرد منادی فرمان حیله و فسون ساز را ندا کرد و گفت اگر توانی
دل را از سلاسل زلف حسن آزاد نمائی و از بال آن مرغ بسته پیوند می گشائی این گفته بالمال
تو زیج بال و اندوه و ملال سر بر بستر گذاشت و علم توکل برافراشت حیله در ظلام لیل نشان مسکن
حسن گرفته خویش را بآنجا رسانید و بطلب دل بادپای نظر را در دشت بیگاه دوانید از هر جا
سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش تافت با خود گفت
آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
قرب مکان او ارقام بیتابی بر صحیفهٔ اظهار خواهد نگاشت بتقریبی از خدمهٔ حسن پرسید
که ملکهٔ آفاق را چون گل در گلشن جا است یا بلبل صفت در ضمیمه ما و است جواب دادند که از
پیش خستگی بود دو سه روزی شد که بباغی که درین حوالی ست مسکن فرمود حیله بسمت باغ
روان گردیده در قرب آن گلشن صفیر نیوا مرغی شنید که از غایت اندوه و درد می نالید

[illegible] و ملتمس وفیما قطرات خون می بارید اشراً آن ناله رفته تحیدا می [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] این کلمات مترنم میگردید شعر

بهجرانت اگر دیده [illegible] بسازم | بمیرم یا بسوزم یا بسازم
ز مردن در فراقت ناگزیرم | چه میگوئی بمیرم یا نمیرم

[illegible] دانه آئین گرد شمع قامتش گردیده و مانند دامن بپایش افتاده آستین صفت دستش بوسید دل گفت کیستی که مرا از خیال یار باز می آری و بهم صحبتی تصور دلدارم نمیگذاری سلیمه اظهار کرد که از چاکران درگاهم و کمین بندهٔ آستان شاهم دل که از کیفیت بادهٔ دیدار مست ولایعقل بود لب بدین نوع بجواب کشود که من زاویه دار حجلهٔ خانهٔ غمم و گوشه نشین صحرای محنت و المم شاه کدام است و شهزاده کدام است مرا بجز از دوست آشنائی با کسی نیست و آشنای من در همه جهان یکیست رباعی

هر چند بهر دو کون بشتافته ام | پیدا نیم اگر غیب [illegible] یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ بکنید | کز هر چه بغیر اوست رخ تافته ام

سلیمه عرض کرد که ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و حقیقتی که در زمین بیطاقتی نشانی بغیر از ندامت و رسوائی ثمری نمی آرد دل پاسخ داد که رسوائی شهریست که من آن شهر یارم و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم رباعی

خوش بدنامم دگر مرا نام کدام | ناکام که ام دگر بهین کام کدام
گفتی که دگر ترا سرانجامی نیست | عاشق شده ام دگر سرانجام کدام

[illegible] هجران خود بشکنجهٔ عذاب مبتلایم ساخته و فراق در کشاکش بلایم انداخته تو باری از جانم چه [illegible]
من با غم عشق دوست بیزارم از سلطانی و شاهی بیت

بیا سیاله [illegible] و ماهی [illegible] — بیا ساقی مرا از جام [illegible]

حیله دید که ساقی محبت بنوعی جام لبالب شراب برآمیوده [illegible] و نشا [illegible]
کریفسانه و فسون بیشمار می کرد و بساط بیهوشی را در طی نورد [illegible] تا آنکه شهزاده [illegible]
یار ست و مدعای ملکزاده اتصال بدلدار کمینه چاکر را در تمشیت این مهم بدیست طولی و سعی
بی منتها بشرطی که امشب ترک افغان و ناله نماید و بمکانی مناسب سکون فرماید اگر علی الصبح
دیدهٔ شهریار والا تبار از نور جمال جهان آرای یار ضیا فزا نگردد بازبقانون حال چنگ افغان
ساز نماید و بار تفاع کوس ناله اشتغال فرماید دل با سید این خبر لمحه عنان توسن طاقتی بدست
صبر داد و در گوشهٔ سر بر بستر آسایش نهاد حیله کمند پیچ و تاب از میان گشاده بر شرفهٔ دیوار باغ دلدار
انداخت و مانند صرصر بهاری انجمن آن چمن را مسکن ساخت و بصوب قصر ماه دلارام سایر گردید
چون بنج الی آن دلکشا مقام رسید دید که گرداگرد آن مقام محافظان امین احاطه نموده اند
و بشرائط حراست و پاسبانی اشتغال فرموده لمحه آرام گرفت تا خیل خواب بر اجفان ایشان
آورد و لشکر منام رخت شعور ایشان را غارت کرد همان کمند را بگوشهٔ قصر انداخته چون تیر دعای
مظلومان ببالا دوید و از راه بام بدرون آن خجسته مقام داخل گردید در یکی از منازل آن رفیع
بنا چند تخت دید نهاده و بر یکی از آنها سمن بری نازک اندام تکیه داده شمعهای کافوری اطراف
در سوختن و از تاب آفتاب عارضش خانهٔ گرم افروختن بقرینه دانست که حسن عالم آراست
که شکوهٔ جمال او را این غوغاست **شعر**

بهین حسن ست بر خورشید چندین دلستان ورنه		کسی از بهر یک دلدار صد بستر نمیسازد	

و به دم دار وی بیهوشی فراتر از نظارهٔ جمال یار به باغ آن عنبر بوی رسید و مهر سمن عذار بیهوش گردید
حیله چاره جوی آن ماه سنبل موی را در انخالت بر داشته از قصر بیرون دوید و بجانب منزل اندوه

و اصلا روان گردید دل اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صحبت آتش لشکر تجلید
پیوسته ساخته تمهید تابش آن از خواب و قرار بیگانه نمیگردید حیله چون با دل ملاقات نمود نقش
نیرنگی که در دل داشت صفحهٔ خاطرش مرتسم فرمود بمضمون آنکه شعر

هر که او همرنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

تا دیده عالم بیهوشی گشته و مسالک هشیاری را در نوشته حیله صد حیله پرداخت تا دل بخود آمد
و قرار داد که حسن جهان آرا را بدست حیله گری خود آرد

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعلهٔ آتش عالم سوزی که دل
دران تیره شب بعطف دامان پنهان می نمود و نفاذ یافتن
فرمان واجب الاذعان تقید و حبس حیله چاره جوی دل محنت فرسود

فانوس فتنه بار بزم آرایان وجود را دشمنی ست بی محابا که هرگاه مخمور بی بصیرت به مینای
زلالی بدست آرد و در گوشهٔ چمنی همت بر ترتیب بزمی گمارد هنوز قطره ازان باده بساغر عشرت
نریخته ابری گردد ژاله بار ژاله آتش شکر باران آن شیشه صد کار در روزگار رفتار محفل سرایان حیات
راعد ولیست دانا که هرگاه مستمندی سررشتهٔ الفت بایاری محکم سازد و دردمندی طرح
بنای صحبت با دلداری اندازد تیغی گردد در قطع آن رشته بران و سیلی شود در انهدام آن بنا خروشان نظم

گیتی که نشیمن زوال است	آسوده دلی درو محال است
ماتم کده ایست تیره و تنگ	یادی ز دو فسانه بوی و نه رنگ

خار حرمان بر پای دل خلید پیش از آنکه در بزم وصال نشیند شاهد این دعوی ست و آتش
آتش هجران سراپای او سوخته گردیدن قبل از آنکه دمی بعارضار یار عدیم المثال بنشیند

[illegible] این [illegible] آن که در آن شب که حیله افسون [illegible] جمال [illegible]
آورده متوجه معسکر روح گردید و باتفاق دل [illegible] تمام آن [illegible]
بلند پایه را انحطاط رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای [illegible] خورده اند و ملال [illegible]
شوکت و نصرت نشان مبانی جمعیت ایشان از زیر و زبر گرده اند [illegible]
نمانید و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از [illegible]
در حوالی اردوی گیهان شکوه میگشت و منشور حفظ هر حدی از حدود را بنام یکی از سپاهیان
دشمن شکن می نوشت ناگاه دل و حیله از دور منظور نظر خورشید اثر گردیدند و نزدیکان [illegible]
انس ایشان را دیدند فرمان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت و قهرمانان امر بیاد پای
آوردن آن شیروان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بیهوشی کیست
و ترا از بیدلی او مطلب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و نعم نگشاد از حیله پرسید که مهر از سر این سر بهم برواز و آنچه محض صدق و راستیست
بر طبق عرض گذار حیله چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
که اظهار این حال نزد این جمع از نهج صواب دور است و انکشاف این سر در خلوت
معذور است عشق سراپردهٔ خاص خراسیده ایشان را حاضر ساخت و لوای تفحص افراخت
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بیهوشی پوشیده و جرعهٔ مدهوشی نوشیده
ثمریست نورس از حدیقهٔ شاهی و کوکبیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خم می در جوش است و از چنگ الم مانند نای در خروش گلیست از گلبن روح
و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم او بودم و بجهت استحکام
سر رشتهٔ الفت ایشان چاره جو بودم نهال صدق این بود که در حدیقهٔ اظهار کشتم و حرف

راست اینکه بر لوح عرض نوشتم قطعه

گر خیل خدا داده دل و من		و ز سیل جفا داده بنیاد ثروت	

شد در خشم جهان افروز بنوعی بلند گشت که از تحدبِ فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاستِ خسروِ
عدو سوز بقسمی تند گردید که اجل از بیم بخویش لرزید خواست که بکزلکِ غضب حرفِ
وجودِ جملگی را از صفحهٔ جهان بسترد و از صدمهٔ قهر بنای خانهٔ حیاتِ ایشان را ویران کند
هم دران سنگ مانعِ شتاب گردید و حکمِ واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل و حیله را
مقید ساخته در زندانِ فراموشان اندازند و جمعی از آگاه دلان بحراستِ ایشان پردازند
و حسن را بحالتِ فاقه آورده درجِ عتاب و خطاب را سر کشود و نگاهش افزون از حدِ قیاس
نمود حسن لب بتضرع کشاد و برارتِ ساحتِ خویش را برای شاه عرضه داد و آن شب
باین مقدمات بپایان رسید و طومار ظلام بدستِ روز مطوی گردید

ترتیبِ بزمِ رزم نوبتِ ششم بچابکدستیِ مبارزانِ کینه توز تهیه شدن و سنان از زورِ کیفیتِ شرابِ تیغِ خون فشان محبتِ عالم سوز

روزِ دیگر که مشاطهٔ روزگار گونهٔ شاهدِ جهان از اسفیدابِ صبح و گلگونهٔ آفتاب آرایش داد و لعبتِ
سمن عذارِ روز تاجِ زردوزیِ خورشید بر سر نهاد شعر

چو عالم سر زد این زرین علم را	گرو تاراج باشد خیلِ غم را	

نوعروسِ تیغ از حجلهٔ نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاهدِ سهی بالای لوا زلفِ مجعد باز
کرد و ناوکِ خون ریز چون مژگانِ ترکان گرمِ ستیز گشت و قوسِ سیه توز مانندِ دیدهٔ مهجوران
از پیکانِ جان ستان ژاله ریز گشت و نوجوانانِ آن انجمن بامیدِ همصحبتیِ شاهدِ فتح نقدِ جان

برکف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرسایان را افراشتند اجل در آن روز

قیامت نهیب ... که بار بلاها تا بناید مرگ چه ... باندکی در خاک فنا فرو بُرد

هستی گریزان را از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی بجهت اضطراب صید ... روزان ای

زمین معرکه کشید و درین روز از صف لشکر عشق سیاه زشیر صولت با ... بحر همت یعنی ...

که برادر حقیقی عشق بود در مضمار کارزار جولان فرمود و صولتش زلزله در ارکان قرار

انداخت و هیبتش چهرهٔ دلیران را زرد ساخت تمنا نام جوانی برق حمله تیغ ...

عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و بیرای مقابله و مقاتله او گردید و همت گفت ...

خود را در آتش فنا مفگن و عبث خس وجود خویش را بر شعله سوزان تیغ من مزن که این بلا

خونریز با فرق آشنا نگشته که تا جگر نشگافته و سبری نرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد

در بساط محاربه من حریفی باید که از دل و جان بدا و اول گذرد و در معرکه حرب من دلیری

که بحیات ننگرد تمنا از آتش سودا بجوش آمد و گفت شعر

ما عاشقیم و کشته شدن افتخار ماست	شمشیر مرگ تیز زرشک مزار ماست

این گفته با تیغ خونفشان براو تاخت و محبت نیز لوای حرب برافراخت و بسرپنجه دلیری آن

تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بخم کمند مسلسل شکنج در آورده کشان کشانش بجانب

قلب لشکر کشید و بامر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سپاه روح بامر

نافذ آن صاحب فتوح مانند سیل بی محابا از قلب و جناحین بر معرکه ریختند و به تیغ سیاست

رشتهای حیات دلیران را گسیختند تابعان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ

بند کشادند و شاهین تند پرواز تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند و ابدان

روئین تنان از صدمهٔ ناوک دیده دوز چون پیراهن صبر عشاق مشبک گردید و صبر

بلیستی بساطِ حیات مفسد را از آن گورو بد شعلهای شمشیر زبانه بر فلک اثیر کشید و موج خون جوانان
بدامن خاک سیه و تا وقتیکه اشر زرین جنگ از چو شید به بیشه مغرب شتافت و ابنگ شب بحمله
گره فلک است ابلک شیران بیشه حرب بپنجه مردانگی بخون سگاریان دست حرب رنگین
نمودند و دلیران معرکه بزد بنوک سنان درهای مرگ بر رخ هم بکشودند چون چراغ خورشید از
باد دامان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرو نشست شعله جدل انطفا یافت
رنها دری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را باصد گونه توزیع بال و اختلال احوال بسر بردند
و چندین گونه غنچه غم در چمن دل بنسیم آه شگفانیدند روح چون تنی بیجان از تاب غم پهلو بر بستر
ناکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنان ورق آرام و قرار را بدست صرصر بیتابی داده از
تراکم افواج غموم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در مزرع تفکر تخمی بیکاشتند
با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهره شاهد مقصود
نشسته و موج بحر پریشانی بفلک رسیده و دیده امید از دید المی لونی گرفته دیده در بیحالت در
صحرای چاره جوئی تکاپو نمودن و اوقات صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است

وخلاصی ازین ورطه نامقدور فرد

در دست ما چو نیست عنان ارادتی	بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

درین اثنا روح جهاندار سر از جیب تفکر بر آورده پرسید که از حیله اثری هویدا نگردید و خبری از
دل بگوش جان نرسید آیا آن نیم بسمل شکاری در فتراک که بسته هست و آن طایر بال شکسته
در کنج کدام قفس نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گردید که آن در یتیم جهاندار چون گوهر بفرمان
عشق صاحب افسر در صدف زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ و الم موت مصون

و مجروحِ روح چون بلقیسانِ بدبختی غم گریبان چاک زد و بر مثالِ مستان از تابِ این جرعه لب
بیهوش شد [illegible] این چنگ با قدِ خمیده از [illegible] از آن دامان پیوست
و مانند صراحی تا گردن در اشک و ماتم نشست چنان خروشید که فلکِ بی مهر را دل بهم
بسوخت و آنچنان نالید که از سوزِ درونش آتش در دلِ مستمعان افروخت و گفت
دیگر پیمانهٔ زندگی سرشار گشته و ایامِ حیات بنهایت پیوسته بی وجودِ دل اثری حیاتِ
مستعار مترتب نیست و بی گلِ رخسارش حاصلِ باغِ وجود همه افسردگیست صبح
کمرِ محاربه استوار خواهم ساخت و بساطِ مجادله در عرصهٔ کارزار خواهم انداخت شاید بختِ
برگشته این معاونت نماید که بزخمِ تیغ و سنان یکی از مبارزانِ لشکرِ عشق از پا در آیم و پیش از این
وجودِ بلا فرسود را در خاکِ عنا نفرسایم این گفت و سر بر بسترِ بی آرامی نهاده خفت

نضارتِ حدیقهٔ کارزار نوبتِ هفتم با آبِ تیغِ مبارزانِ [illegible]

و پژمردگیِ گلِ وجودِ بهجت از سمومِ شمشیرِ غم

روزِ دیگر که از تحریکِ نسائمِ اشعهٔ مهرِ جهان افروز ریاضِ ساحتِ هفت اقلیم باز اهیرِ نور
و ضیا آراسته گردید و فراشِ کارخانهٔ مشیتِ مالکِ الملکِ قدیر سراپردهٔ زرین طنابِ
آفتاب را بر ساحتِ جهان کشید شعر

چو لعلِ آفتاب از کان برآمد	ز عشق روز شب را جان برآمد

مبارزانِ صفین و هنر آزمایانِ طرفین نگاورانِ بادپا را برانگیختند و رشته‌های تعلقات
را بکشاکشِ حملهٔ مردانه گسیختند سهی قامتانِ عنا قد لوای طره‌های مجعد را کشودند و نیزه‌های
خطیِ سهی بالا نخلِ قامت را بر ربودنِ نقدِ جانِ مبارزان راست نمودند صهیلِ اسپان

تازی چون نفخهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمود و سپاه جان ستان هرمزنها
بر پشتهٔ جسد دلاوران کشته امثال خندق پر نمود بازار جگر مردان قد افراخت و غرور کوپال کائنات
سروران را متزلزل ساخت امیر روح فلک کوکبه فرزین و زبینا و انجامید که سلاح جنگ حاضر
سازند تا خود آفتاب صفت یکسواره بقلب لشکر دشمن تازد و هنگام و زفلک قیار ابرین زین کشیده
تا بر مثال سیلاب بهار تخته قواعد حیات سپاه خصم را متزلزل سازد و عقل خردمند پیشه و باقی سروران
جبین مذلت بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز برافراشتند که وجود امثال ما
غلامان خاصه بجهت آنست که در راه خسرو انجم گروه بخاک فنا فرسایند غرض از حیات ما آنکه
شاه جهاندار خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نگشاید تا از زندگانی رمقی هست ما این معنی
نخواهیم داد که جهاندار فیروزبخت متحمل زحمت پیکار گردد و وقتی این مطلب الی صورت بفعل
خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را درنوردد شاه حمایت خاطر سران سپاه نمود قدم از ادا
این امر کشید و بجهت بلند مکان پدر برای حرب معاندان گردید و شعلهٔ جهانسوز تیغ را از نیام انتقام
بیرون آورد و با مسرت بی اندازه قصد مجادله گروه عشق و الاتبار آن ایستادگان جان بیار
استفسار حال بجهت نمود گفتند از اجلهٔ ملازمان درگاه روح صاحب فتوحست خصم جهانستان
که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و وفور شجاعت او از سرحد بیان گذشته
بفرمان شهنشاه انجم حشم علم محاربه بجهت برافراخت و چون سیل بهاری بر ساحت
مضمار محاربه تاخت بجهت خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر نجم را محترق نماید
لیکن نجم از پیروی عقاب خدنگ مریخ زوجش را صید نموده نگذاشت که دیده گشاید
نجم بعد از آنکه وجود بجهت را بخاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بقلب لشکر روح حمله نمود به تیغی
نرسید که بسیر نساخت و نهال وجودی ندید که از بن نینداخت روح بعنان برگشتن سپاه ام

فرمود و عشق نیز بجمله مبارزان لشکر خویش اشاره نمود بیکدم دشت حرب پای خون گشت و در یک نفس شمع حیات عالمی فرو نشست از تیغ دو سر خونخوار کم مایه ظاهر و بیخ ارباب شهادت را پرواز میسر نبود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که مرغ روان دلیران چون ماهی شناوری می نمود در این روز حرب بنوعی اشتداد یافت که جنگی دلیران دست از جان کشیدند و بقسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش هستی گردیدند تا وقتیکه بدمدمه و فسون دهر دو رنگ ساحت جهان چون درون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت رخ روز روشن نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن نقد جان تقصیر نمی نمود چون پیر چوگانی روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر بیرون برد و چرخ مشعبد بنیرنگ شب نقش وجود روز را از صفحه روزگار سترد نظم

شبها هنگام کاهوی ختن گرد	بنافِ مشکِ خود خود را وطن کرد
هزار آهو بره لب ها پر از شیر	بدین سبزه شدند آرامگه گیر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکر خویش باز گشتند و خسته تن و آشفته خاطر در کنج خیمه خود نشستند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعلهٔ شموع سیوف گردان وافر شوکت و انطفای شعلهٔ حیات احت از باد حملهٔ محنت

روزی که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل معصفر مهر انور را بر این گلبن اخضر پرورش نمود و نهال ظلمت را از عرصه حدیقه غبرا استیصال گردانید از تحریک حمله دلیران کاری روضه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خضرت و نضرت پذیرفت یلان پرخاش جوی دو رویه صف آراستند و گردان صف شکن ازلی کین خواستن

برخاستند نهنگان لجهٔ وغا در بحر حرب شنا دادند و پلنگان قلهٔ هیجا متشمر جنگ و پیکار شدند
ودرین روز خسرو یگانهٔ شبستان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که تخت واو صولت
دامن پیکار دلیران برمیان زنند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کنند محنت با سازِ
تمام بدرون بی خدنگ قرار گرفت و محاربهٔ دلیران را بجان و دل پذیرفت و روح نیز فرمان
داد که بر او راحت گشته برای حرب او گرد و بباد حملهٔ مردانه بساط حیاتش را درنورد ولیکن محنت
دردآور او المعاونت نقش بخت راحت را در ششدر حیرت سرگردان گردانید و چندانکه راحت
کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود بضرب
تیغ عالم سوز رخت حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافراخت از
وقوع این حادثه اوراق شجرهٔ امید مبارزان لشکر روح بباد یاس بر شد و آتش حیرت
در کانون درون دلیران عسکر آن صاحب فتوح شعله زد از تاب شعلهٔ حیرت خویشتن را پروانه
کردار بر شمع تیغ آتش افروزان نوائر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز
ناوک افشان شدند ابدان رویین تنان را از کثرت زخم از جوشن امتیاز نبود و رئوس سروران
بر مثال گوی در صولجان قوائم ستور می نمود گرز مغفر شگاف دکان توتیا فروشی گشوده
و نیزهٔ افعی مثال مهرهای پشت مردان را بر مثال دانهٔ سبحه سوراخ نموده تیر چهار پر چون
ناوک مژگان دلبر بجز از صدور سروران صفدر آرام نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجود
جوانان حرفی از دفتر ایام نستردی حاصل تا وقتیکه مبارز شب بکمند مشکین ظلام خسرو
خاور را از صدر نشین افلاک بر زمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش باوج عیوق متصل
گردید شدت آن محاربه برجا بود و کسی از کشش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب بر
قلهٔ جبل فلک قد برافراخت و شیر زرین چنگال روز در بیشهٔ تحت الارض نشیمن ساخت

پیکان تیر حمله دست از مجادله کشیده بودند و گردان آتش عنان باز باستراحت گردیدند روح
افسرده دل ترا از مشتاقی که از وداع یار آید و خونین جگر ترا از گرفتاری کمند دوری ناهجر
قاهم فرساید بسراپرده خویش نشست و طالب صحبت جهاندیده مشور کاردان گشت
و صحیفه مشاوره را کشود و شروع در تقریر مقاله مکالمه نمود و گفت برگ [illegible]
فرو ریخت و رشته تدبیر از یکدیگر گسیخت و از تند باد حمله عشق آسمان پایه شجره شکیب
انقلاع یافت و نصرت طلبانه صولت آنجهاندار شاه فتح و نصرت رخ از ما تافت و
جوانان کاری در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا نشستند
کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دستی نگذاشت
که بدامن شاهد مقصود تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش صفت آفتاب من
علی الصباح بر قلب لشکر خصم زنم و بنیاد حیات اعادی بتیغ صاعقه بار منهدم کنم تا چه
خورشید رایت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه چشمه زندگانی را بخاشاک فنا
و نیستی خواهم انباشت جهاندیده دستور خردمند پیشه درج جواب را بدینگونه سر گشود و این
کلمات را عرض نمود که تا دو حصه سال نخورد وجود محنت فرسود و ساحت حیات تنگ فرحت
این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سرو قامت خسرو انجم حشم در چنین معرکه خرامیدن آغاز
نهد و تا کشتی حیات در لجه جهان رواست نخواهد گذاشت که شاه ملائک سپاه عنان
زورق قرار بدست صرصر بیصبری دهد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان نخل [illegible] را
از بن بر اندازد و موج نیستی سفینه حیاتم را در بحر عدم غرقه سازد در باب حرکت
و سکون امر خسرو مطاع است القصه درین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست زمطوی گردید

تلاطم بحر حرب نوبت نهم از صرصر حملات دلیران دشمن شکن

و گرفتاری زورق وجود عقل صاحب تدبیر در گرداب سینهٔ جنون و کمین عشق

چون ملاحان سفینهٔ آفرینش زورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند
سفینهٔ زر راندند و مهر انور را بادبان شعاع برافراختند شعر

دگر تند زد کاو گردون شتاب	برون زد سر از کنج کوه آفتاب

دریای هیجا متلاطم گردید و امواج بحر معرکه باوج افلاک رسید سفائن مراکب با دبادبان شرط
مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریو کوس
رعد صولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افگند و نهیب کرنای حرب اصول اشجار قرار
و ثبات جوانان را از حدائق خواطر برکند صدای نای روئین جنگجویان را از زندگانی مایوس
گردانید و نسیم حملهٔ پردلان گلهای فنا در روضهٔ وجود مبارزان دمانید نظم

درآمد بشورش دم گاودم	بجوشید چون جام روئینه خم
سنان سپردوز خفتان شگاف	برون رفته از تکمه پشت و ناف

درین روز عقل بلند مکان فرمان داد تا بارهٔ هامون نورد را برگستوان پوشانیدند و سلاح
جدال مهیا گردانیدند خود آهن را از فرق خویش فرقدسای ساخت و نوک نیزهٔ افعی
کردار را بقمهٔ افلاک برافراخت تیغ مغفر شگاف را حمائل کرد و ترکش پر تیر را در آغوش
آورد و پای سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال بر داشت چندانکه روح
اظهار نمود که کثرت دلیران لشکر بتو قوت و شکستگی دل شکستگان مفزای و این شغل را
بدیگری حوالت نمای مفید نیفتاد و روی بصف جدال نهاد جمعی از جوانان لشکر عشق
خواستند که بدبرای محاربهٔ عقل گردند عشق بانگ برایشان زد که این عقل است که در معارک
بلادت و مردانگی سواران را از زین بر زمین افگنده و اصول اشجار حیات دلاوران

از بن بر کنده مجاریر اندیشه دلیری باید بصفاتِ عزم و شجاعت آراسته داشته بی پروای از سر و دل و جان برخاسته جنونِ فنون که لوای وزارت عشق سرفراشت عرض نمود که بمقابله عقل براین شتابانم و انباشتنِ چشمهٔ حیاتِ او را این توانم عشق رخصت داد جنونِ سپاهی تمام آهنگِ جنگ کرده روی بمجادلهٔ عقل آورد و مانند ابر بهاری از ناوکِ جان تیر باران گردید عقل در آنحالت سپر قرار و شکیبایی بر سر کشید و بقوتِ بازوی فرزانگی ضربات او را دفع نمود و دران نوبت مهلکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکشِ جنون از ناوکِ جان بالا خالی گردید شمشیرِ صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافراخت و بران والا نامی تاخت و در زمانی بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی رقم اقبال بر ناصیهٔ حالِ هیچیک نگاشت عقلِ آسمان رفعت را دلبستگی دست داد و تیغ بران بدست از روی کمال جلادت و دلیری بر جنون حمله آور گردید لیکن چون بخت برگشته بود دست آرزو بدامنِ شاهدِ مطلب نرسید در اثنای تاختن سمش به بر اندر و زرهِ ولیش لبریز اند جنون به بند گرانش مقید نمود بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش بربود و بصفِ لشکر رسانید و بامر ملکِ ملک بخش محبوس زندانِ فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر زده کل سپاه بیکبار عنان بر قلبِ لشکرِ عشق حمله کردند و دلیران سپاهِ عشق نیز باجمعهم باد پایانِ آهن خای را از جا در آورد شوری بهم رسید که هنگامهٔ محشر بباد رفت و حربی در پیوست که اجل بد و دست سرِ خود گرفت غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطعِ تعلق از ابدان نداشت و سیلابِ خون بقسمی روان شد که حبابش بر ساحتِ افلاک خیمه افراشت و تا وقتیکه رایتِ ظفر روزگار از بسیط خنگِ آسمان زین زر برگرفت و سطح غبرایی چو دنیرِ عالم افروز گونه طالع تیره روزان پذیرفت کشتن و تاختن و بستن و انداختن را بازار گرم بود و شمشیرِ هندی از سر افشانی ابنی آسود

حاشیہ: [illegible]

چون از عکس حزن تنگنای آئینهٔ افلاک همرنگ [illegible] گردید و از چاک گریبان سپهر دانههای
سینه اش از هر گی پرورده گان الظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکر خویش گذارده اند خستگان جنگ
دست بخونش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهاده اند و دل شکستگان سینه تنگ
خاک بر سر انجامی افتاده اند روح چون قالبی بیجان و جسمی بیروان بسراپردهٔ خویش نشسته و از
غایت حزن و الم راه آمد و شد و تکلم ارکان دولت بر خود بسته چون پاسی از شب گذشته
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشسته پرده داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
هوشمند رسولی بپایهٔ سریر معلی آمده و کاروانی از خیل آن خسرو همت بلند متحمل ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد در آید و مطالب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت داد و
رسول عشق بلند مکان بدرون خرامید و بعد از ادای وظائف و حسب الاشارت بجای
مقر آرمید و لب بادای این کلام گشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که نیران
قتال فیما بین اشتعال یافته و پرتو تیر حرب بر ساحت این معرکه تافته نقش وجود چندین هزار نفس
از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسرحد عدم پیوسته اند و اینهمه بوسیلهٔ
وجود آن خسرو فلک شکوه و ذات اقدس ماست در صورت مساهلهٔ ما در امر حرب بیجاست
صباح که خسرو خاور علم بر کشد و آفتاب عالمتاب بر افق دامن زر کشد مهیای امر حرب باشند
که بنفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جویای جدال آن خسرو والاتبار خواهد گردید اگر
کارفرمایان کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند بی قتل و قال ملک
و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
رتبه انداختند ولایت و رعیت بما متعلق و ایشان را نصیب ملک عدم است و اگر حلقهٔ مطاوعت
در گوش کشند و غاشیهٔ متابعت بر دوش آرند و باعث فتنه و فساد نگردند شق اسلم است روح بعد از

لمحه فرمود که چون نخستین را جواب بست و سخن اولی بسته شعر

چو فرّ و برآید بلند آفتاب	به پیکار خسرو نماید شتاب

رسول زمین بوسیده برخاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت حقیقی آراست

وزیدن نسیمی از گلستان امید بر نقش آن مرغ نیم بسمل تیغی پیغام فرستادن حسنِ عالم آرا بسوی دلِ بیحاصل

عاشقان دلداده را طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شبکهٔ محبت رعنائی از روی مقید سازند و بلبل آیین لوای عشقبازی در گلزار عشق کبک خرامی برافرازند و دیگر آرزوی خلاصی از دام بخاطر نرسانند و پیوسته در گوشهٔ محنت بنسیم ناله و افغان گل غم در غنچهٔ خاطر شگفانند

عاشقان را چه غم از سلسلهٔ پا باشد	موج کی مانع آید شد دریا باشد

القصه این ماجرا صورت حال دل بیحاصل ست که چون در اولین پرواز نظر طایر دلش گرفتار کشاکش زلفِ سمن سای حسن عالم آرا گشته بود و در وقتی که با مرزبان فدای عشق فلک شکوه زنجیر زندان فراموشان نیز بر حلقهٔ گرفتاریش فزود چشمهٔ احوالش از آن گرفتاری مکدر نگشت و بر آیینهٔ خاطرش غباری تازه ننشست بلکه همان قمری صفت بر یاد سرو قامت دوست علی الدوام تار افغان بر ساز بیتابی بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گزا خواطر مستمعان آتش افروز می‌نمود و از زنجیر بهمین خرسندی داشت که نشانی از زلف یار دلدار داده و در زندان این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از دیار دلدارش نمی‌گمارد و ذهن خورشید عذار اگرچه از دام زندان آزادی داشت لیکن باز در گرفتاری دل ارقام بطاقتی بر لوح خاطر می‌نگاشت و درین روز که شعلهٔ تهوّر جنون خرمن شجاعت عقل را سوخته و آتش حیرت

درکانون درون روح برافروخت چون مشعبد ازان یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان
غروب متواری ساخته و یعقوب شب با دیده گریان بجستجویش لوای تفحص برافراخته
زلیخای مصر ملاحت فریب را مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتار زندان فراق آن یوسف ثانی
و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم باده جوشانست اگر از مراتب حقیقت درنگذرد رقم ذات آن
محبت ... بریم آخر ازین ادا چه تعبیر نمائیم که در راه ما گرفتار گشته و بخت آن از شوخی مژگان
خواب آلود باز گشته و از وی یکبار نام نبردیم و راه بی وفائی سپردیم بنوعی که ازین بیش بی نمک
فریب در دامش آوردی بند از پایش بردار و امشب پیغامی از ما بگزار و بگو که اگر چه تو در
واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل است و چندین گونه قید
ازین حبس تو مرا حاصل است امیدانی که دستم از چاره کوتاه است و تیغ حسرت کشیده شعر

دوری صبح وصالت نیست از تقصیر ما	خار صحرای ملامت گشته دامن گیر ما

اما درگلبن اندیشه گل آشفتگی بدمان و آئینه خاطر غبار کدورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باد دلیستی باید داد نخواهم گذاشت که خاری بپای دولت رسد و اگر بر مثال غبار
وجودم بهوای فنا بر شود راضی نخواهم شد که مرآت ضمیرت زنگ کدورت کشد فریب
سمعنا گویان متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحوالی زندان رسید با خود گفت
اخبار ماتم زدگان جز بناله جان خراش نتوان نمود لهذا مرغ ناله را بال و پر گشود و بآواز حزین
گفت دلرا مژده که از گلشن آشنائی خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوای پرواز طاری از گلزار
محبت بیاتی آمده دل که چون چشم شب زنده داران شاهد خواب را جواب داده بود لب
بجواب گشود که از دل بدش راهی نخواهم و دیگر هیچ شعر پیغام نمی خواهم دشنام پسند ام
بحث دیدنه فسون بر من مدم که مرا به نامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخص محبت در جواب

آن باعثِ وجودِ ترجمانست مرا که فی ستان وگر آنکه معاینهٔ او پیوسته در دیده ام جلوه نماست
و همیشه در نظرم هویداست بُعدِ صوری مانعِ قربِ روحانی نمی گردد بود هم مالِ جانی چه نقص
از فراقِ ظاهری دارد فریب گفت اگرچه مواصلتِ روحانی از منقصتِ مهاجرتِ جسمانی
مبراست لیکن پیامِ صوری نیز در حالتِ مفارقت بسی تسلی بخشِ دلِ مبتلاست جمیع این گفته
آنچه از کلماتِ گوهر آمودِ حسنِ آفتاب جبین در درجِ خاطر درج داشت با صد گونه زاری
بر طبقِ عرض گذاشت دل گفت از زبانِ من نیز بعرض آنانکه کامیابِ دیدار اند و در پیشگاهِ
حضور لیاقتِ خدمتگاری دارند برسان که از آن وقتیکه در کسوتِ آهو بخرامیم قدرِ رعونت
فزای بر مثالِ نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورتِ آن غزال بگردشِ چشمِ آهوانه
نقدِ قرار را از کفم ربودی سرِ شوریده را بر کف گرفته منتظرِ آنم که به تیغِ جفا در قدمت فشانم
و آتشِ عشقت را در کانونِ سویدا همیشه مخفی میدارم تا در وقتِ فرصت خرمنِ هستی را
بیک آهِ آتش آلود بسوزانم اگرچه در سر ترسِ فنا نبود سودای متاعِ محبتِ تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خوفی از نیستی میگذشت روی در بیابانِ خونخوارِ عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایهٔ سعاداتِ جاودانی آنست که بیقراری نقدِ جان در راهِ نگاری فشانند
و در حقیقت پیرایهٔ کمالاتِ دوجهانی آنست که دلدادهٔ سرمایهٔ عمر را وقایهٔ حیاتِ دلبری گردانند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو بربست و سوزنِ مژگان بزخمِ دیدهٔ خون فشان شکست
دیگر چند آنکه فریب بگفت و شنید در آمد جوابی نشنید الله الحمد که مستِ حسنِ جهان افروز روانه
گردید و داستانِ رضا و تسلیمِ دل را عرض کرد و آتش را بدینگونه بپایان رسانید

التهابِ نوائرِ جنگ و پیکار نوبتِ دوم از گرمیِ حملاتِ صفدرانِ رزم خواه

و گرفتاری روح بلند مکان در شبکهٔ کمند عشق جهاندار عالم پناه

لوامع نیر کریمه و فی نهایه تؤتی الملک من تشاء بر گونه پیشگاه ضمایر ارباب عرفان تابید و از شعشعهٔ کوکب عالم افروز آیه کافی کفایه تنزع الملک ممن تشاء بدین نوع ساحت خاطر اصحاب ایقان روشنی می‌یابد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع اعلام دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد لطایف غیبی بمعاضدتش کمر بسته پیکاران کارگاه قضا در برافراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سایبان قدرش را اندر روهٔ افلاک برافرازند و همچنین هرگاه ارادت واهب ارواح بانخفاض الویه شوکت و شهریاری خرد پژوهی متعلق شود ارادت لاریبی سر آستین جهد برشکسته کارگذاران پیشگاه قدر در انباشتن چشمهٔ دولتش جهد فرمایند تا زلال عذب اُبهتش را از خس و خاشاک مذلت مکدر سازند مصداق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک رفعت و روح فضاحت است که هرچند روح بلند و رشحشم و کثرت خدم و مردان میدان دار و آلات حرب و پیکار اختصاص داشت و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگار می‌نگاشت روز بروز حصار دولتش از صدمات حملهٔ دلیران عشق تزلزل می‌یافت و نیر فتح و دولت بر ساحت حال عشق فلک شکوه می‌تافت و سرانجام خود نیز مقید کمند گزندهٔ عشق گردید و کارش از صدرنشینی صفهٔ شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصهٔ افلاک کمند شعاع بر فتراک از طرف میدان آسمان نمودار گردید و کوکبهٔ خسرو خاور بچهار حد هفت اقلیم رسید جیوش نجوم از صولتش بیتابانه در قباب عدم گریختند و جنود کواکب مضطربانه بشمیم عجز ریختند شعر

چو شاه حبش زین برابرش نهاد	فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپه از کمین چهره بیرون جهاند	ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

صفوف قتال آراسته گردید و صفوف ابطال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران
علم حرب برافراشتند و کافهٔ مبارزان صفوف حرب را رگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرفین
برآراسته گشت و جناحین هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صف طائری
بود بقصد بر چیدن انهای زندگانی جهانیان بال گشوده و هر طرف عقابی مخلب و منقار
را چون مردان آماده نموده علمها چون سنان طرازِ چنگل قد برافراخته و تیرها بر شکار قبای جان
سنگدل ساحت میدان از مژگان ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشنهٔ آبدار
بر صفت مژگان دلبران خونفشان نقد هستی تاراج مرگ رفته و زر زندگی در دار الضرب معرکه
رواج پذیرفته اجل در انداز کیسهٔ حیات تهی ساختن و مرگ در کمین نخل عمر از بن انداختن
بیرحوگانی سپهر صولجان فنا در دست منتظر گوی هستی مبارزان از میدان ربودن و مهر بر
دوران خنجر گزاران مرگ در آستین نشتر رخنه در حصار زندگی جوانان گشودن حاصل بعد از [illegible]
صفوف کارزار و تلاقی مردان میدان کارزار بحکم معاهدهٔ شبانهٔ عشق بیدار بخت خود را بر سپهر
گذاشت مانند فرق خواهش فرقد سای و درعی در پوشید بر مثال [illegible] عالم آرای تیغی حمایل
نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند پلارک اجل قاطع برقی عالم سوز که هر شرارش
خرمن عمر عالمی را سوختی و کوکبی لامع که چون از برج نیام طلوع کردی ساحت عرصهٔ آفاق
را برافروختی از نگاه خشم آلود دلبران زهرآمیزتر و از تیغ غمزهٔ مهوشان خونریزتر کمانی
بچنگ آورد که چون چرخ مقوس خدنگ سهی بالا را از سهام حوادث آئین بر خاک انداختی
و بر صفت طاق ابروی سیه چشمان مبانی اساس جمعی را ویران ساختی تیری که از آن کمان
انفصال میافت چون خدنگ حادثه جز بر هدف نمی نشست و ناوکی که از آن کشاد میگرفت
در زندگی را بر رخ جمعی می بست کرشمش چون چشم آهو چشمان ناوکهای [illegible] چون

و کیشمش چون طلعت پریرویان نخوت ریزی ⁂ فتنه انگیزی مصروف کمندش بنوعی گیرا که گردن سرفرازان را بی معاونت انداختن مقید ساختی و بقسمی رسا که بکنگرهٔ عرش رسیدی اگر بلند انداختی از رشتهٔ زلف عنبرین مویان برهم تافته یا از تار نگاهِ سلسله مویان ترکیب یافته نیزه اش ماری پیچان بل افعی زهرفشان سمندش صرصری وزان یا دیوزادی آتش عنان برق رفتاری که در هنگامِ گرم عنانی نگاهِ راکب از اولین قدمش نگذشتی ها مون گذاری که در وقتِ رفتار پویه اش بر حرکت افلاک زائد گشتی شعر

جهان نوردی کامرورش ار برانگیزی
بعالمیت رساند که اندرو فرداست

حاصل باین آئین خسرو واقف تمکین بمیدان نا وَرد تاخت و ساحتِ رزمگاه منظرِ دلیرانِ صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افسر جنگ از فرق خویش برتری داد و دست دریالوال بپوشیدن سلاح جنگ کشاد و تیغ آتش فشان بر مثال خورشیدِ خاوری از نیام کشید و کمان سینه توز را از هم آغوشی او پایه بچرخ مقوس رسید گفتی کمان ناله عشاق رسا بفتراک جست و کلاه گوشه تسلیم بر سر شکست سپر صبر بچنگ در آورد و باین نوع روی بصوب مقابله عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دلدوز را بر قوس سینه توز پیوست و مانندِ سحاب بهاری بر گلشنِ وجودِ روح ژاله فشان گشت و او سپر تحمل بر سر کشیده در مقابله تیر باران او نشست چون طبع عشق را از رمی سهام ملالت افزود نیزه جان ربا شروع در محاربه نمود و روح نیز مارِ پیچانِ رمح را بحرکت آورده به نیزه وری مشغول گردید و از آن حرب نیز فتح الباب بظهور نرسید عشق با خود گفت که ببرهان قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و مقدمه روح را بشمشیر جان ستان منفصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح تاخت روح نیز دست و بازوی مردانگی در مجادله برافراخت و مدتی تمادی بازار تیغ گرم بود و از ...

سود انیز هیچ یک را سودی نفرمود و سرانجام شعلهٔ جهانسوز عشق در کانون درون از سورت حرارت
معرکه اشتعال یافت و پنجهٔ مردانگی بلند نمود و سر دست روح را چون بخت آن خسرو فلک شکوه
بر تافت و بشکست منطقه اش را که از منطقهٔ فلک اطلس عظیم شانش زیاده بود و گرفته از خانهٔ
زین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت و فرمان داد تا اعضایش را بزنجیر گران ببستند
و اشجار زندگانی جمعی کثیر از اعوان موکب نصرت نشان ابد بهرهٔ عنف در هم شکستند
خیل روح عنان بر زیر قلب سپاه تاختند و لوای مجادله بدست سعی و جهد افراختند عشق انجم
حشم امر فرمود که منادیان این ندا بمسامع جمهور مبارزان رسانیدند که مقابلهٔ ایشان بعد
از آنکه کوکب اقبال شاه در ورطهٔ وبال افتاده سودای ست بی سود جز اینکه اصول زندگانی
همگی از بن برآید به ثمر نخل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق سپاهی و رعیت
گسترده و بدانهٔ انعام و احسان طایر قلوب جملگی را رام کرده ما نیز کافهٔ سپاهی و رعیت
را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیه احوال
جملگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید جملگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر خط
عبودیت و بندگی بایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه رؤس لشکر و سران
عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرمود و دست دریا نوال ببذل اموال گشود
و حکام وافر عدالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با مر خسرو وافر شوکت
لوای سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان برافراخت و چند روز اوقات خجسته
ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت و بعد از سرانجام مهام ممالک روحانیان
خاطر انور متعلق باحوال روح گشت و حسب الصلاح ارکان دولت و اعضاد وحدهٔ سلطنت
مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل وافر فطنت در قلعهٔ بدن که حصانت حصن مشهور آفاق است

آفاق بود سکون نماید و دران مکان نزول فرماید و آن قلعه بود عرصش با شرفِ عرش قرین
و فصیلش با حجرهٔ فلک هم‌پهلو نشین، برجش سرکوبِ بروجِ افلاک و خاکریزش استوارتر از کرهٔ خاک، خندقش
چون فلکِ اعلا عمیق و کوتوالش با زحلِ بلندمکان رفیق، طائرِ وهم اگر عمرها پرواز کردی بنیم از
فصیلش نرسیدی و کلاهِ نور از سرِ خسروِ خاور افتادی اگر بر برجش ناظر گردیدی. نظم

چو عهدِ عاشقان محکم حصاری	چو حصنِ چرخ اساسش استواری
ز سنگ اندازِ او سنگی چو جستی	پس از قرنی سرِ کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سررشتهٔ حیاتِ شان از تیغِ محاربه انفصال یافته بود رو
بآن قلعه آوردند و بجهتِ هر یک مکانی مقرر کردند، نادرین قلعه که موسوم بسویدا بود محلِ نزول
روحِ محنت دیده گشت و عقل در دیوانخانهٔ دماغ نشست، نظر بدیده بانی آن حصنِ حصین مأمور
گردید و بر بامِ حصار آرام گرفته از اجفان سایبانی بر سر کشید، روح اگرچه مدتی از بُعدِ دیارِ
روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سرانجام بآن قلعه انسِ تام حاصل نمود بنوعی که رفته رفته
نقشِ محبتِ وطن از لوحِ دلش محو گشت و علاقهٔ مودتش با ساکنانِ آن قلعه در پیوست و طبعِ عقل
بآن مکان موافقتِ تمام یافت و رخ از موانستِ یارانِ سابق برتافت و بآن محقر کاشانه
ساخت و بسرانجامِ مهامِ آن حصار پرداخت، گویا هرگزش بر دیارِ روحانیان گذر نیفتاده
بود و هیچ وقتش با ساکنانِ آن خجسته مکان آشنائی نبود

توجهِ رایاتِ آفتاب آیاتِ خسروِ انجم حشم بصوبِ دیارِ دوستی قرینِ فتح و ظفر، آزادی دلِ خونین جگر بسعیِ مروتِ صاحب‌نظر

چون خاطرِ آفتاب اشراقِ عشقِ انجم حشم از نظم و نسقِ ممالکِ روحانیان فراغت یافت

و نیز توجهِ ضمیرِ کیمیا تاثیر بر وجناتِ احوالِ سکّانِ آن خجسته اقلیم تافت امرِ نهانِ سلطانی نافذ گردید که
فراشانِ پیشگاهِ اقبال شادروانِ دولت و سایبانِ جلال بر الصوب یار دوستی برافرازند و اسباب
سفر را مهیا و آماده سازند و در باب دل که محبوسِ زندانِ فراموشان بود با امرای وافر کیاست
قرعهٔ مشاورت در میان انداخت و علمِ مصلحت برافراخت که آیا در باب او چه نوع بعمل آورده او را
مطلق العنان سازد یا مقید بدیارِ دوستی برد همه معروض داشتند که اطلاقِ دل موجبِ هیجانِ غبارِ فتنه و
فساد است و افنا و اعدامش بدون صدورِ جرمی نهایت ظلم و بیداد اولی آنست که در رکابِ ظفر
انتساب بدیارِ دوستی آید و چندی ساحتِ خدمت را بقدمِ اخلاص فرساید بعد از آن آنچه صلاحِ
دولتِ روزافزون بوده باشد در بارهٔ او بعمل آورند و فراخورِ خدمت و قابلیت توجه اشرف بنسبت
با او مبذول دارند بنابرین دل و حیله و تمنا هر سه را مقید در رکابِ ظفر انتساب بدیارِ دوستی آوردند
و در آن خجسته ولایت مکانی جهتِ نزولِ ایشان مقرر کردند و محافظان بر ایشان گماشتند و ایشان را
مدتی مقید داشتند دل چون مرغِ وحشی در شبکهٔ اضطراب افتاده و برگِ صبر و شکیبائی بباد فنا
برداده روزش تیره‌تر از شبِ مهجوران و شبش آشفته‌تر از روزِ از یار دوران پیوسته بقانونِ
ماتم زدگان جامهٔ تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مدام مانند باد بر سرِ شوریده خاک میکرد گاهی
بر مثالِ ابرِ بهاری از آتشِ سودا خونابِ روان از دیدهٔ خونفشان میگشاد دمی مانند سایه از کثرتِ
ضعف بر خاک می افتاد شبها تا سحر شمعِ غمِ دوست در خلوتِ نگهِ دیده میسوخت و روزها تا شام
آتشِ سودای یار در کانونِ دلِ فگار می افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوارِ فنا کرده و بنای
وجودش از ضعف روی بانهدام آورده خیالش ضعف قوت گرفته که از کشیدنِ نفس چون حباب
جامهٔ جان چاک میزد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدنِ نسیمی چون شرار بهوا میشتافت
غمِ عشقش بقسمی تنگ در آغوش داشت که استخوان اعضایش بصفتِ طومارِ کاغذ بیکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق دلبر در سینه اش هویدا بود و جمله را هدف سهام دشنام می نمود که تو

این بلا را بجهت من مهیا ساختی و مرا بواسطهٔ این رنج انداختی و بدین و تیره اوقات تیره سگیذرانید

و در خیال جمال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید هوس که آتش سودای دل بدامن فوق

او گرم گشته بود بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود هوادار اردوی معلای عشق تکاپوی می نمود

روزی بسراغ زندان فراموشان گرفته خویش را بدو رسانید و از ملاحظهٔ احوالش قطرات عبرات

از دیده بدامن دوانید و با جازت و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت داشتند

و در ظل عدالت عشق لوای تعیش می افراشتند در باب استخلاص دل از قید حبس مصلحت دیدند

و سرانجام فکر شان بدین منتهی گردید که دست توسل بذیل عاطفت مروت که بمزید قرب از اقران

در خدمت عشق امتیاز داشت زنند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده را از و استدعا کنند

انگاه بهیات مجموعی روی بسوی مروت آوردند و بعد از انکه رخصت حضور در مجلس او حاصل کردند

عرض نمودند که دل مرغیست بال و پر افشانده و طایر یست رشتهٔ محبت در پایش مانده پیداست

که از مرغ بی بال و پر چه پرواز آید و طایر رشته بر پا بکجا تواند رفت اگر بال گشاید از زندانی نمی باید

و بجهت محافظتش کسی نمی شاید بنوعی در کشاکش عشق گرفتار است که بصد تیغ قطع رشتهٔ تعلق او

نمیتوان نمود و بناخن تدبیر گره از بال او نمی توان گشود از مروت دور است که مرغ بال و پر بسته

را قفسی باشد و از فتوت بعید که طایر پرشکسته بناخن گرفتاری زندان سینه خراشد و را بها ان

قید عشق کافیست و زندانی بودن او بلی الضافی از ایشان که ثمرهٔ شجرهٔ انصاف اند توقع است

که رشته از پایش گشایند و در استخلاص او سعی فرمایند مروت پذیرای این فتوت گشته بخدمت

عشق آسمان پایه شتافت و بعد از انکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل اسیریست بیچاره

و پای در پریشان خاطریست در قید محبت مبتلا اولی آنست که بیش ازین او را گرفتار زندان نپسندند

و ابوابِ عاطفت بر وجناتِ حالِ او نه بندند و راه جز از حریمِ اقبالِ پادشاهی نیست و دیگرش بدیار یگانگان راهی نه علاقهٔ محبت دست و پایش را بسته و غیرتِ عشق بال و پرش بریده و در این شکسته‌خاطرِ فلک کوکبه امر نمود که آن شکاری خسته را سرِ صحرا دهند و داغ آزادی بر دلِ آن صیدِ دست و پا بسته نهند مروت زمین بوسیده خبر نزدِ بوس و چاره فرستاد و خود بزندان آمده دلِ آشنا و حیله را از قیدِ حبس نجات داد و جهتِ هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعین فرمود و دل و رفقا در گوشهٔ کاشانهٔ خویش انزوا اختیار کردند و چند روزی با همه ناکامی بسر بردند تا جوشِ سودا بر دلِ حلم آورد و شوقِ بنیادِ وجودش را با خاک یکسان کرد زبانش فوارهٔ آتش گشت و سیلابِ ندم از سرش گذشت روی بهمنشینان کرد که از دردِ دوری داد و از محنتِ مهجوری فریاد امروز به تیره‌روزیِ خود کسی گمان ندارم و چون چرخ دوازگون طالعی در جهان نمی‌بینم پدر از تختِ پادشاهی افتاده و در جنگ اسیر گرفتار گشته و بساطِ ملک و مالِ او بیدادِ لشکرِ دشمن در نوشته و خود در شکنجهٔ هجران رنجه و شخصی چون فراق در بردنِ دست طاقت آهنین پنجه ابوابِ مواصلت ^{کتاب جزئیه بدان بندند منتهی الکربت}
انسداد پذیرفته و طرقِ مهاجرت انفتاح گرفته نه از دیار م خبری و نه از یارم اثری نه دستی که بدامنِ شاهدِ مقصود رسم و نه پایی که خود را بگوشه کشم نه صبری که در زاویهٔ فراق نشینم و نه چشمی که جمالِ دلارای یار را بینم نه مرگی که از ننگِ زندگانیم وارهاند و نه نیستی که دامن بهستیم فشاند نه دلی که از صبر آید و نه بختی که ابوابِ وصال بر رخم کشاید

مثنوی

چرا مجنون صفت صحرا نگیرم
ز قیدِ غصه آزادی پسندم

ازین سودا بسر سودا نگیرم
چرا چون ابر آذاری نگریم

چرا بر خود در شادی نبندم
درین حالت بصد زاری نگریم

چرا بر تن لباسِ زندگانی
نسازم چاک بی یارانِ جانی

لنبا و چاره و هوا و هوش و حیله زبانِ نصیحت کشودند و آن بیدلِ آشفته‌حال را بدین گونه

تسلی فرموده‌اند که در دهر دورنگ چنانکه هر کمالی را زوالی مهیاست هر زوالی را نیز کمالی پیداست مهر عالم افروز که باعث نشو و نمای اصناف جواهر و نبات و انواع حیوانات ذی‌حیات است چون بنصف النهار رسید دهر دیرینه گریبانش گرفته کشان کشان بسرحد زوال آرد و چون زوالش بکمال پیوندد همان چرخ بی‌همت بعروج بمعارج اقبال او گمارد این مقدمه اصحاب عبرت را انتباهی است بشدت و رخا غمگین و فرحان نگردند و در عشرت و عسرت شادی بقیاس و غم بی‌پایان بخود نه پسندند و در هر حالت لباس رضا در پوشند و در هر وقت جامهٔ تسلیم پوشند نظم

برنج و راحت دوران مرنجان دل خود هم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال شاهزادهٔ حمیده خصال باوج اجلال رسیده و مهام بر وفق انجاح مقرون گردیده بود ناچار مهیای زوال باستی گردید و چون نیر بخت بسرحد وبال متصل گردید باز بمعراج کمال خواهد رسید شعر

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سپید است

و فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهد بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت به رخ خواستی گشود فرح بدون ترح وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقق نپذیرد صحت بدون مرض امتیاز نیابد و کس بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند بهارستان غنا نشناسد ابواب امید را بر خود ببندد و خویش را از لطف الهی مایوس نپسندد دل گفت بنوعی از لوح طالع خویش رقم یاس خوانده‌ام که مراحل رجا را در نوشته‌ام و قسمی سمند حیرت در وادی تیره بختی رانده که بالکلیه از امیدواری مایوس گشته‌ام مرا ظن غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در قدحم چیزی نخواهد چکانید و باغ سرای روزگار در حدیقهٔ خاطرم بجز از لاله داغ گلی نخواهد دمانید رباعی

این روز سیاه و تیره بختی تا بود
مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از بخت
هر جا رفتیم بخت با ما بود

چاره گفت قطع طمع از فضل الهی نمودن محض انکار و الحاد و در مسالک نا امیدی سالک بودن
از کجا و عبادت پیداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بمن بیچاره سر رشتهٔ تعلق
استحکام دارد آن ماه مهر رخسار نیز همت بر ملاقات آن خسرو الا تبار می گمارد و بصلاح خیال
می نهیم که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ منزل آن بیت آفتاب [illegible] نماید و ابواب اختلاط [illegible] کشاید

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسه خورشید عذار و توجه دل محبوب یار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سر رشتهٔ محاوره باینجا کشید تمنا شمعنا گویان قدم طلب در راه
گذاشته سراغ منزل آن مهر عالم افروز نمود و در استفسار مکان آن شمسه خورشید سیما نهایت
اهتمام فرمود لوای تفحص از هر سو بر افراشت و ارقام جستن بر لوح خاطر هر کس نگاشت صرصر
مثال بهر گوشه گذشت و با هر کس بهرم اختلاط نشست تا آگاه دلی و دانا بدینگونه جواب وی داد
و دانش پژوهی بدین نوع لب کشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از نازکی که از دیار روحانیان
سعادت [illegible] نموده و اقلیم وحشی را از فر قدوم [illegible] ده حسب الارشاد پدر والا گهر بطریق
غیر متعارف که موسوم براه طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شادروان نزول دران
خجسته مکان زده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده و دران
بهشت آسا مکان مجلس سکون مهیا کرده تمنا پرسید که ازینجا تا بشهر حقیقت چند مرحله راه است
و از سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند مدت خود
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل از دین و یار بر دارد و بدستیاری کدام زاد و پا مرد
چه مراحله خویش را با آن خجسته ولایت تواند کشانید موافقت با چه جماعت درین راه با [illegible]

وصول بمقصود و مطلوب است و اجتناب از اهم مطالب چه کس درین طریق مرغوب از مخاوف و مخاطر
عبور منازل آن راه چه چیز است و از بوادی پر خاری آن کدام یک مهلک و خونریز و در عرض ایام مسافرت
از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن راه تأنی در کار است یا باید در سرعت رفتار فزود
آن آگاه دل دانا در جواب تمنا تعجب گونه دری از کتاب بیان کشاد و این نوع گلدستهٔ گفتگو را
طراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نمودی بتو نخواهم گفت که در سلوک این راه مصمم باشد
و بناخن پریشان خاطری چهرهٔ جان آغشته شد تحریر ارقام این اخبار به کلک زبان بر صفحهٔ سامعه
تو که خیال سیر در یکم حلهٔ این راه در دل نداری بیجاست و ارتسام نقوش حالات این ولایت بر لوح
دل عارفی که کمر رفتار بربسته زمام کشتی اراده را بدست باد اضطراب نه هر رواست تمنا گفت اگر
مستقر با الی الله قدم کرم [illegible] که در مرصد رهروی این راه استاده گذاری و بدست
لطف خصوصیات این سفر را با من بنمائی از خاک توزیع بالش برداری نهایت احسان است
و اجر آن در درگاه هادی صراط مستقیم فراوان آن رهنمای سعادت سرانجام سمعنا گویان
بجای شتافته بملاقات [illegible] مجلس رسید و بعد از آنکه بساط مکالمه فیما بین مبسوط گردید دلی از
نام نامی [illegible] استفسار نمود و کتاب تفحص حالات را ورق گشود گفت مرا ذوق نام ست سالکان
را از شهد کلمات من حاصل شیرین کام است شنیده ام که از شعلات بیابان محبت شراری
بخرمنت رسیده و مرغ دلت در پرواز از دود صد [illegible] از زمزمه نوا پرداز طائران بستان مودت
شنیده و از قیامت زار عشق حسن شوری بخاطرت افتاده و قلب وحشی مشربت در صحرای جستجو
نهاده و قطره از بحر خواهش در ظرف سویدات جا گرفته و دیده است از ذرات آفتاب طلب
[illegible] ارادهٔ سلوک راه طریقت داری و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت در مزرع [illegible] میکاری
دل [illegible] دیده طوفان زا گشت و موج بحر اشک از سرش گذشت و زبان بعجز اظهار نمود که آری [illegible]

که در کانون محبت افروخته بود و وقف دلم ساخته اند و هر سنگی که در راه طلب بود بر آبگینهٔ خاطرم زده اند
هر خاکی که در صحرای جستجو بست بر جراحت ضمیرم بیخته اند و هر نمکی که در نمکدان مودت آفلیست بر زخم
سینه ام ریخته و هر خاری که در صحرای عشق رسته حوالهٔ آبلهای پایم شده و هر تیغی که مجاهد دوستی
کشیده بر فرق قرارم زده و هر عقده که زلف بتان داشته بر رشتهٔ تدبیرم مستحکم گردیده و هر سیلی که
در دشت محبت سرگردان بوده به بنای خانهٔ صبرم رسیده **رباعی**

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل ما ریخت — غم روغن تلخی با داغ دل ما ریخت
افسوس که هر دل که بدیوار غم دوست — بر کوفت سر خون دماغ دل ما ریخت

اکنون دلی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صنوبر و خاطری از اهتزاز صرصر بینوایی از زلف
سمن سایان آشفته تر سینه از زخم خدنگ محنت چون پردهٔ ناوک اندازان و خاطری از
غبار کدورت چون صفحهٔ میدان یکه تازان و بیخ [illegible] رشک دماوم پر شکسته آزاری
رخی از صدمهٔ لطمهٔ محنت چون سیمای باده گلناری ترکانی از خون ناب بیرون مانند سر انگشت
نو عروسان خضاب بسته و تنی از ضربات جفای سپهر دولو چون زلف بتان درهم شکسته و جانی
از دهشت زندگانی مانند آهوی وحشی از دام رمیده و پردهٔ چشمی از سیل خون دل به صفت [illegible] **رباعی**

دلی دارم از و دلها شکسته — دلی از هر صدای یا شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث — چو کشتی در تهٔ دریا شکسته

دران دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته صرصر شود بنیمی است و زان و در جنب سرعت آن کشتی کم اشتاب
رخت سکون مهیا ساخته و توسن چرخ را حله الیست لنگ لنگان **مثنوی**

کنم دیوانه از خود هراسان — زمن تا من بیابان تا بیابان
سنم آن یادگار شاه جهان — که بختم گر نقاب از رخ کند دور
نماید تار خورشید درخشان — چو تار زلف بر رخسار رخشان

نشیند هر دم از الماس آهم — ز دل صد پاره بر دوشش نگاهم

سرشک آلم آن جگر خون ساز دریا — ز خون دل حنا بستست بر پا

الحال چون مرکز در دایرهٔ حیرت گرفتارم و راه هیچ جانبی ندارم شعر

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جای گرو باده و دفتر جائی

میخواهم که ببال بیخودی بسوی سرابستان حقیقت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری علایق دول از پای دل بردارم فرد

دل که آئینه شاهیست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

و دامن استغنا بر خار خار فانی افشانم و خود را بزاویهٔ بقا رسانم رباعی

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

دلم از وحشت این [illegible] بگرفت — رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

ذوق تیغ زبان از نیام کام آخته [illegible] مجلس را بتقریر کلمات دلپذیر گوهر نثار ساخت و گفت

ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است از ازل تا ابد افزون طریقی است بچندین مشقت و الم مقرون شعر

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

در عرض راه [illegible] صحرا است که هر یک را وسعت از دشت عدم بیش است و دل رهروان از خار آزارش ریش شعر

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آید رستم

درین راه راحله قطع تعلق از ما سوی است و زاد تسلیم و رضا و رفیق این سفر تنهائیست و امین از خلق عالم جدائی فرد

به بی برگی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی — که هر جا عشق آمد رنگ در سیمائی گنجد

از همصحبتی هوا و هوس اجتناب ضروریست و سلوک این طریق با رافقت عجب و نخوت غیر مشکور مخاطر

این سفر [illegible] چون ریگ بیابان بیشمار است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جمله منازل مخوفه

این سفر یکی رباط هستی است و دیگر مرحلهٔ تن پرستی گریوهٔ کبر را نیز خوف فراوان است و از سنگلاخ

بفتح و کسر سینه پشته ای که بلند ۱۲

نیز دل سالکان هراسان عبور از قنطرهٔ مجاز پذیر امریست صعوبت آئین و مرد از دشت تنگ نیز کار است
بار رنج درین سالک این راه را غذا ذکر الا و تماشاست باید که پیوسته از شکر شکر کام خود را شیرین
سازد و بجز از شربت صبر و شکر تنا دل دیگر چیزی نیز داز دو شتاب در طی این طریق غیر محمود است
اگرچه رهرو از راه سرعت مقصود اکنون اگر تحمل شدید [illegible] دیگر از هزار یکی اظهار نشد و از سعی و همت
بر تحمل محنت و الم بی پایان می گماری نعلین طلب بپا کرده از رفاقت یاران در گذر و منازل
این سفر را بقدم سعی در سپر فرد

کین ره ره مردان سرافرازست	جان باز اند تا نسازی نالی

و تفصیل محن این سفر باعث هراس تو میگردد و صرصر خوف بساط تمنایت را در می نوردد
و گرنه رشحی از جام وصف این راه بگلوییت می فشاندم [illegible] زیرا که کتاب شرح این طریق هیچ انجام
لیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عشرت بی‌نهایت [illegible] بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و کوکب اقبالت باقصی مراتب کمال خواهد رسید فرد

قطع این راه عروجت بمقامی بخشد	که بپای [illegible]

دل بیاران روی کرده گفت که قدم درین راه گذاشتن کار نیست و در تنگنای نحیف طی زدن
پیشهٔ دل خوی نیست گفت یاران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غریق خوناب
دل گردیدند که یار آنجا طاقت آن که شهزادهٔ فرخنده فال را تنها گذاریم ولی وجود
شریفش ایام حیات را بسر آریم هر جا که شهزاده رواست تا نیز چون سایه خاکروب
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملائک سپاهیم رباعی

از تو نتوان الم بتدبیر برید	کودک نتوان بعهد از شیر برید
لیکن نتوان نسبت زنجیر دلم	ورنه تو توان دلم بشمشیر برید

دل جواب داد که از قرارِ تقریرِ ذوق درین راه رفیق نمی باید و صحبتی با کسی نمی شاید مرا تنهائی انیس است و بیراهی زاد و دلم از رفاقتِ غم مسرور است و خاطرم از همراهی اندوه شاد رباعی

خو کرده بغربت دل غم فرسایم		کوتاه بود دستِ امید از پایم	
چون تنهایم همنفسم یاد کسی ست		چون همنفسم کسی شود تنهایم	

رفیقان کتابِ ابرام را گشودند و در مراتبِ الحاح فزودند و گفتند قطعِ تعلق از حیاتِ امکان دارد و از ملازمتِ شاه سررشته گسستن محال ست و کوکبِ بخت ما را بی سعادتِ ملازمت صد گونه وبال چندانکه ملکزاده در مقامِ لجاج ایستاده یاران سرشته گشتند و ارقامِ عجز و اتفاق بر لوحِ خاطرش نوشتند دل نیز رضا به رفاقت داد و در مرصدِ رفتار ایستاد

پروازِ نواپردازِ طایرِ گلزارِ محبت و آن بلبلِ شوریدهٔ گلشنِ مودت

به پر و بالِ بی‌خودی و [illegible] گی بصوبِ بارِ حقیقت

بر سالکانِ مسالکِ حقائق پویدا خواهد بود که لذاتِ نفسانی و مستلذاتِ جسمانی سراسر بی‌بقا ست با شورِ فتنه و غوغای زخارفِ جهان را در حقیقت اعتباری نیست و عمرِ گذار را مداری نی غرض از وجودِ انسان که نورس میوهٔ حدیقهٔ وجود است تحصیلِ معارف نه جمعِ زخارف و مطلب از خلعتِ بشری شناختِ واجب است نه اشتغال بلهو و لعب و قطعِ علائقِ نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیک نزد آنان که تیغِ مجاهدهٔ نفس از غلافِ ریاضت کشیده اند آسان ست و دست از زخارفِ روزگار کشیدن هر چند مشقت فزاست اما نزد جمعی که دیدهٔ بصیرت گشوده اند چندان نیست قطعه

سیرِ معراجِ فنا را قوتی در کار نیست		چون شررمی باید اندک همتی زد و رفت	

سوی مقصد نیست راهی از فنا نزدیکتر بتوان بهشت با چشم را پوشید و رفت

نظیر این مدعا صورت حال دل بی پروا است و عروج او به پر و بال طلب بر شرفات قصر حقیقت شاهد این ماجرا تبیین این مقال و ترصیص مبانی این حال آنکه چون موج آتش طلب در جان دل انداخت دل برگ راه مهیا ساخت و بنا بر ابرام هوا و هوس تمنا و چاره را بر ذات خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله در چید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود و در طی طریق مسارعت فرمود بعد از روزی دو سه که سالک راه بود و دمی از رفتار نمی آسود شهری منظور گشت دلآرا از بیاض عذار سمن بران لاله رخسار و مقامی آراسته تر از حسن دلبران با رخ خورشید عذار بر بساتین جنت تزیین محتوی و بر عمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را چه نام ست و چه کس درین دیار رایت مهام ست گفتند این دیار حجازست و والی این بقعه حسن نکته پرداز دلبریست که موج بحر عشقش سفائن دلها را غرق دریای وحشت ساخته و ملاحتش شور در سینها ریش انداخته شکنج کمند زلفش دست و پای تحیر بینشان بر بسته و پشت کمان ابرویش عصای سرافرازان را شکسته غنچه لب نزاکت نسبش را چندین بلبل دل نغمه سراست و گل عارضش بمثال گل خورشید با صبا آشنا

چه حسن آن تنگ تنگ شکرستان شراب تلخ تلخ می پرستان
رسیده موج عنبر تا کمرگاه گذشته برق حسن از خرمن ماه

و با همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته نیست و گلزار احوال از تند خوئی و درشت گوئی پیراسته با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بیدست و پا را خدمت همزبانی و همنشینی میفرماید هرگز نشنیده ایم که دور باش نازش بتیر قهر دلی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ تغافلش سینه مستمندی را خراشیده هوا و هوس گفتند بحمد الله که انوار حسن بدیده گردید و خبر بوصال

آن شیرین شمایل رسید و این راه مخوف را از میان برخاست و لطف ازلی شاهد مراد را چهره آراست
و دل را از استماع این خبر رعشه در سر افتاد و روی بجلوه گاه حسن نهاد و کارگذاران پیشگاه ناز حسن را از
قدوم دل خبر دادند و ابواب مواصلت کشادند و حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت و دقیقه
از دقائق مهمان نوازی فرو نگذاشت و دل که مشاهده حسن نمود نگاری دیدار آراسته تر از بهار
و گلرخی رنگینی صد هزار گلزار از مراتب حسنش بلند و حرکات و سکناتش دلپسند و جمال ظاهرش را با حسن
خود موافق یافت لیکن از انوار محبت لمعه بر ساحت قلبش نتافت و نوری که از مهر رخسار یار خویش
میدید ندید و بوئی که از گل رویش استشمام میکرد بمشام آرزویش نرسید بنابرین خواست که دامن از
بزم اختلاط بر چیند و در مجلس مصاحبت او ننشیند هوا و هوس بفسانه و فسون در آمدند و آتش وسوسه
در خرمن دلش زدند که این شمسه خورشید عذار را طراوت گل رخسار از حسن بیش است و بصد مرحله در
مراتب صباحت از و در پیش با اینهمه وصالش در نهایت آسانی است و اتصالش باعث سرور و
شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در بیابان صحرا سرگشته باید بود تمنا ازین گفتار برآشفت
و روی بسوی دل گروه گفت اگر گفته ذوق فراموش نمودی و نصیحت او را اصغا نفرمودی خود را از
قید رهائی هوا و هوس ندادی و دامن استغنا بر صحبت ایشان نفشاندی اکنون مرغ نظر را شکسته
بال انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی ساخته دامن ازین امنگاه بر چین و دیگر درین مکان
منشین حسن مجازی نیز از ناز و کرشمه در آمد و شعله غنج و دلال در خرمن قرار دل زد لیکن تمنا
او را بحال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و فسون هوا و هوس ناشنید
و بناز و کرشمه حسن مجازی فریفته نگردید و دست دل گرفته برون خرامید حسن مجازی نیز بیتابانه
بیرون دوید و کمند زلف را از فتراک ناز کشاد و رشته نگاه را بدست غمزه داد و زنجیر گیسو بدست ناز
غمزه بنشانید و تیغ کرشمه را از نیام ابرو کشید و بمعاونت آن مبارزان نامی دل را گرفتار ساخت

وهوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آخت دل چون این حال ملاحظه کرد روی بسوی تمنا آورد که چون اصرار بر رفتن شنیع ضرر است از جدائی این بت اولی حذر است مبادا آسیبی بر آرد و نقش وجود ما را از لوح هستی محو گرداند چون حسن از رضای دل خبر یافت بتهیه اسباب مجلس عیش شتافت و در یکدم بزمی آراست چون روضه بهشت و محفلی ترتیب داد چون حرم جنت عنبر سرشت ساقیان آئینه سینای مصفا را بروشنگری مجلس آوردند و ارباب عناصر زلف شاهد سامعه را ترانه ریز کردند بلبل پیاله در ساحت گلزار بزم بپرواز آمد و شعله آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و چندی روز اوقات بدین گونه مصروف ساختند و لوای عیش و نشاط برافراشتند

شعر

گل افشانی همی کردند چون باد — همی دادند روز عیش را داد

حسن مجازی بشیوه‌های ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید نمود و بشیرینی حرکات دل آویز دل را شیفته شهوت و هوس فرمود نزدیک شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دلش بزداید و مبانی اساس علاقه اش را منهدم نماید در یوقت [illegible] پای تجرد ... نوری بر ساحت حالش تافت و دیده بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول همت والا نهمت بسر وقت مقبول بهمود آگاهی وخلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس ست که طبع انسان بزخارف مائل و راغب ست و بشر از تحصیل مطالب مجتنب طبیعت انسان بهوا و هوس مفطور ست و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور بدون آنکه رائض توفیق توسن نفس تبه کار را عنان کشد وصول بدیار خداجوئی و خداشناسی در نهایت اشکال ست ولی آنکه جاذبه توفیقی مدد نماید از سر دام تن بسی گذشتن امریست که چون بانواع رنج و ملال گره

	گر نه لطف تو شود در دو جهان هادی ما		تا کجا راه بسر منزل مقصود بریم	

بدین سبب دل نیز باندک ایمائی در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع ورع و پرهیزگاری را بباد
فنا برداد اگرچه همت بلند پایه بفریاد رسید و صرصر سوالی دامن تشنج و جحود دل کشید تفصیل
این اجمال آنکه در وقتیکه اساس مراسم [illegible] در دیار روحانیان مشید بود و حرف تزلزل و اضطراب
بخاطر هیچ یک خطور نمی نمود دل نیز در گلزار زهادت پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت
باز میکرد و همت نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز از قوام اختلاط بر لوح
حالش می نگاشت و سر رشتهٔ الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از بزم همنشینی او نمی آسود
بعد از آنکه بساط لشکر روح بتند باد حملهٔ عشق در نوردیده و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردیده همت لوای فرار برافراخت و خویش را الشهری از شهرهای یار دوستی انداخت و همه جا
از حال دل می پرسید و در مراتب جستجو [illegible] کشید تا آنکه از همت و صوب یار حقیقت مطلع گشت بود و درین
و از فرقت [illegible] جست و ان رسش گذشت و قدم طلب در راه گذاشته همه جا می آمد تا شهر
مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید با خود گفت الله اکبر بعلانیه خویش را
با و نمائیم و ورقی از کتاب نصیحت کشائیم فائده نخواهد داشت همت بر ارادیش باید گماشت آن
عزم را با خود تصمیم داد و چون [illegible] زمانه لباس شبرنگ در پوشید و روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد
دل دران شب اقدح [illegible] ارزانی از دست حسن کشیده و از کیفیت باده و نشأ صحبت لا یعقل
گردیده حسن او را آغوش گرفته و بخواب بی پروائی و غرور رفته سگان آن منزل سگان است
افتاده و هوا و هوس و تمنا نیز در گوشه سر بر بستر نهاده بود همت بدستیاری کمند سلسل شکنج بام
قصر حسن بر آمده چون رحمت الهی نزول فرموده و بهر طرف گشته تفحص دل را پیدا نمود و هوا و هوس
را نیز مست و لا یعقل دید لیکن از تمنا اثری هویدا نگردید او دل رشته آمد ارکشید هوا و هوس از [illegible]

خواب بخواب مرگ فرستاد آنگاه دلرا در حالت بیهوشی بدوش گرفته رخ بیرون نهاد در وقتیکه آن
خانه قدم بیرون گذاشت تمنا را دید آشفته و پریشان اطوار و از گرفتاری دل آن تنگدل تر از ابر نوبهار
از دیدن همت بیتابانه نعره کشید و پروانه صفت برگردش گردید همت بملامت او و دل را برگرفته
در ظلام لیل از شهر برون تاختند و کشتی رفتار رهسپر بحر لیل انداختند و تا وقتی که غراب شب از آشیانه
جهان پرواز کرده شاهباز روز بال و پر کشود لمحه نیاسودند و بسرعت تمام سالک راه حقیقت بودند
چون ید بیضای موسی روز از جیب افق نمودار گشت و طومار لیل را درنوشت بسرچشمه رسیدند بصفا
و عینی دیدند چون چشمه چشم مقرون بنور و ضیا بر لب آن آرام گرفتند و لمحه آرامش پذیرفتند نسیم صبحگاهی
دل را از مستی شبانه بیدار ساخت و علم افاقت از آنحالت برافراخت از بت ترسا و یاران شبانه
نشان ندید و از زمزمه حریفان شب صدائی نشنید انگشت تعجب بدندان گزید و از تمنا پرسید
که این چه جاست و حسن بهار وی کجاست تمنا چون فسانه آمدن همت را بیان نمود و همت نیز او را
نکوهش بقیاس فرمود و برشحات کلمات نصیحت آمیز از مستی غرورش بهوش آورد و در درج
سامعه اش را بدرر الفاظ دلپذیر مشحون کرد که ای [illegible] پرواز قدرت تو برتر از آشیان افلاک ست ترا
چه کار بهر خرابات ناپاک ست شکوه حسن مجازی همائی ست که بر کار کرده اند و هنگامه دلربائی
او طلسمی ست که فراهم آورده شعبده

عرش است نشیمن تو شرمت بادا	کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی

تمنا نیز از طرفی بساط نصیحت گسترده و مواعظ ذوق را انجا طرش آورد و دل سالک طریق تنبیها
گردید و انگشت ندامت بدندان عذرخواهی گزید و گفت دمدمه و فسون هوا و هوس مرا برین
کار داشت و خس و خاشاک فسانه و فریب ایشان چشمه صفای ضمیرم را انباشت اکنون [illegible]
بتمارح از لذات فانی تافتم و بسر البستان اعتذار و استغفار شتافتم من نزد استم که از نخل صحبت ایشان

بجز از ثمر ندامت بری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان اختیار
خود را بدست همت دادم و چون سایه بر عقبش فتادم بعد از اتمام این مقال دل و همت و تمنا قدم
طلب در راه گذاشتند و طریق وادی حقیقت را بر داشتند

انجلا یافتن مرآت خاطر دل گرفته از صیقل مصاحبت ریاضت مرتاض و دامن درچیدن از علائق فانی و اغراض و آیینهٔ طبع را بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و همت و تمنا روزی چند مرحله پیمای و منازل گذار بودند و آسمان همت از
رفتار نمی آسودند بصحرائی رسیدند چون ساحت کرم ارباب همت وسیع و بیدای بلندی میدان
همت مردان خدا فسیح و ریگ فضای آن آبله پای ارباب نیاز و لاله بیدایش لخت جگر عاشقان
با سوز و گداز خار مغیلانش چون جذبهٔ محبت دامن گیر جاده اش و قطع رشتهای تعلق برّان
تر از شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خار
شبهات و شکوک قدم طلب در فضای آن بیابان زدند و سالک آن دشت بیکران شدند از
وقتیکه مسرع خورشید کمر رفتار بصحرای فلک بستی تا حینی که از کثرت حرکت ملول شده و در شبستان مغرب
نشستی لمحه از حرکت نمی آسودند و لحظه از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند و منزل
و مقامی نمی شناختند دل را حوصله تنگی کرد و جوش آبله پا زور آورد و قوت رفتارش نماند و توش
دامن برفشاند و روی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم تا چند جهت سرگردان درین بیدا
بادیه پیمای می شتابیم اولی آنست که بدیار دوستی معاودت نمائیم و بیش ازین وجود محنت فرسود را
درین بیابان خونخوار نفرسائیم همت با الفاظ گوهر نثار تسلی بخش دل غمگین گردید و این انگشت

جهان از هر گلی بر نوک خارست	پس از فصل خزان خرم بهارست

تا سالک تحمل محن ننماید و در دشت محنت قدم طلب نفرساید کجا بسر بستان وصال خواهد رسید و کی محرم بزم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت و ارقام نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپردند ولی بمقصد نمی رسیدند شبها تا نقش پای روشندلان که برق صفت از آن بیابان گذشته بودند چراغ در پیش راه میداشت و روزها خوناب دل آزاده خاطران که دران صحرا سرگشته بودند ارقام نصیحت بر صفحهٔ خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خواب نمائی و در مراتب یکجهتی فزائی باری

تا آنوقتیکه دل چو سیما باشد	بس وزید و حال ته سیما باشد
چو پای صفائی بکدورت درساز	روشنگر اوست سینه بیما باشد

حاصل بعد از آنکه برفاقت همت و بمصاحبت تمنا یک اربعین دران بیدا سرگشته تر از بخت عاشقان سیگردیدند به بقعهٔ ریاضت رسید کاملی دید مرتاض سالکی سراپایش چون نفس قدس منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعضایش هویدا و اسرار سینه اش پیدا پیشانی او از کثرت عبادت چون ناصیهٔ زهره فروزان و رویش از سجاده های طاعت چون بدر تابان بهوای دانه سبحه اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال و پرافشانی و از غیرت مهر سجاده اش مهر سرگرم خوی خجلت بکاستنی سغفر

او بعبادت شده سلطان پناه	ساخته از ترک دو عالم کلاه

ریاضت چون ورا بنظر در آورد سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز و ای دل داده دست مجاز کیستی و درین صحرای بی سر و بن طالب چیستی نظم

چه میجویی ازین منزل بمیدان تو ... چه میخواهی ازین محمل کشیدن
ازین آمیختان مقصود تو چیست ... درین صحرا که معبود تو کیست

بتمنای کدام گرانمایه متاع سفر این دیار اختیار کرده و بسودای چه جنس روی به منصوب آورده گفت دل من صیدی تیر خورده صیادی گم کرده ام و بسمل مضطرب بی بقاتل نبرده بشکرگزاری دست و تیغ سگ افگن خویش سر درین صحرا نهاده ام و تا عذر کشنده خویش خواهم درین وادی فتاده مثنوی

کیم من داغداری از زمانه ... بهر داغی خدنگی را نشانه
شکسته خاطری محنت نصیبی ... ز محرومی شهر خود غریبی
دلی در سینه دارم شیشه مانند ... که جام جم بجالش خورده سوگند
سپهر طفل طبع آئینه زنگ ... ز شوخی میزند بر شیشه ام سنگ

سحر صبح آتش عشق حسن جهان افروز از کانون دلم سر بر زده و خیال وصال آن کوکب جهان سوز باعث آوارگیم شده بتمنای دیدارش رخت سفر براه شهر حقیقت بربسته ام و بکشتی مرحله پیما نشسته غرض وصال حسن عالم آراست و از زخم خدنگ او نشانها بر سینه ریشم پیداست شعر

ز رنگم حال دل پرس از زبان من چه میپرسی ... رقم کرده دل احوال درونم جابجا سیما

پرسید که حسن را بچه چیز از دیگران امتیاز است و از چه صفت او دل ریشت با غصه دمساز دل گفت خدنگ مژه بناوک فتنه عالم گیر است و ابرویش چون تیغ نو دلپذیر لبش شیرین تر از جان است و از کمرش نامی درمیان زلفش پریشان تر از بخت وارونست و قدش در چمن رعونت نادره سرو موزون تبسمش شکرریز است و تکلمش حلاوت انگیز گل رویش گلگونه چهره جمال است و دلم از گیسوی عنبرش آشفته حال بیاض گردنش نورانی تر از سواد دیده حور است ممالک خویش همه معمور ریاضت خندان گشته گفت چندین سال از عمر من گذشته و قرنها بر من گشته ازین حسنی که تو نشان میدهی و از وصفش داغ حسرت بر دل می نهی در رو بار حقیقت نشان ندیده ام و از مسافران آن خجسته دیار نشنیده

بلی دلبری صورا از خط و خال در عین حسن و جمال و محبوبی منزه از چشم و ابرو در نهایت کمال در ولایت حقیقت والی ست و بجز او عالم افروزی دیگر درین دیار نیست اگر آن حسن را خواهی در ولایت مجاز نظر بر بت مجازی انداز و اگر این را می طلبی برگ سفر راه حقیقت بساز دل بیتاب آغاز ناله و اضطراب کرد که مرا بشهر حقیقت نشان داده اند و آگاه دلانم باین راه فرستاده من حسن ترا در لشکر عشق دیده ام و صولت دلاراش را کشیده تو میگوئی از چشم منزه است چشم او مرا باین روز سیاه نشانده و میگوئی از ابرو مبراست تیغ ابرویش خونم را بر خاک فشانده او جای تو انست که زلف ندارد کمند زلفش مرا گرفتار این دام ساخته و غرض تو اینکه بی گیسوست رشتهٔ گیسویش مرا در زنجیر عشق انداخته ریاضت گفت حسن ولایت یارا شیوه ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ میگشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه می نماید گاهی پرتوی از انوار حسن خود بخورشید و ماه و نیلوفر اصد داغ حسرت بر دل نهد و می گل سوری را بوئی از عطر گلشن جمال بخشد و عندلیب بی نوا را سرگشته و شیدا کند گاهی شراری از آتش حسنش در دل شمع شعله ور شود و پروانه را دود سودا بسر رود و می لیلی را از جمال خویش پیرایه عنایت فرماید و مجنون را بیابان گرد نماید وقتی شیرین را از حلاوت خانهٔ حسن خود شیرین کام گرداند و افزون از لالهٔ بیستون داغ سودا در گلشن جان فرهاد دماند

شعر

	زلیخا را دیار از جان برآورد		سر از جیب کنعان برآورد	
	ز معشوقان عالم بسته پرده		جمال اوست هر جا جلوه کرده	

اگر هوا را از خویش جدا می نمودی و از هوس قطع نظر می نمودی بچشم و ابرو نمی نگریستی و از نهیجر زلف و رخ نمی گریستی

رباعی

	در باشد بسیار نخواهد بودن		با عشق هوس یار نخواهد بودن	
	بیش از سر دیوار نخواهد بودن		با مرغ هوا مرغ سر اگر بپرد	

حاصل اگر خواهی که بدیار حقیقت رسی مدتی در بیخ اویه باش و دانه مطلب در مزرع دل می پاش و پای هوا و هوس بکن و خود را بفکر رفقان مشغول کن شعر

پشت پا زن بر هوس آنکه هوا را عشق کن	تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

و بشرطی ترا محرمیت این حریم اختصاص بخشیم که از حرف من نگذری و طریق اطاعت و متابعت سپری دل گفت به تیغ همت سر هوا و هوس را افگنده ام و دل از جملگی احباب کنده و روی بحضرت تو آورده ام و خاک آستانت را سجده گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان فرمانت سرگردم و شیوه بجز از فرمان بری ندیده ام ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره بسیار است و مخاوف بیشمار از آن جمله بیغوله ایست درین دیگی و دران جا غولیست موسوم بطمع من زحمتها کشیده ام تا او را مقهور ساخته و او از مقاومت با من بسر آنداخته نوعی بکنی که آن غول غافلت از راه ببرد و در چاه مذلت فگند دیگر درهمین حوالی ولویست مسمی بشهوت و در اضلال بنی نوع ما حسنات قوت من خرجها خورده ام تا او را مغلوب کرده قسمی نمائی که بر تو مستولی گردد و بساط تمنایت را در نورد و دیگر در فلان وادی جادو ئیست باد مدمه و فسون طنازیست با صد گونه فریب مقرون او را ریا نام است و در سحر پیشگی بجهت اضلال مردان راه او را صید داخم با خود باش که بناکام در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در نروی و بجز اینها جمعی دیگر نیز هستند که در تافتن دست سالکان قوی پنجه اند و مردان از دست برد ایشان رنجه چون حرص و جهل و شره و غیر آن دل پرسید که از گوشه نشینان این زاویه با کدام یک باب اختلاط کشایم و با چه کس مؤانست و مؤالفت نمایم ریاضت پاسخ داد که اولا روز ها در خدمت علم شب آرد و شبها اوقات خود را در ملازمت عبادت مصروف دارد از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار منمای و با عزلت و قناعت پیوسته ورق از کتاب صحبت مکشائی از خدمت تقوی و پرهیزگاری زمانی دور مباش

و با زهد و انقطاع پیوسته دانهٔ التیام و صحبت می‌پاشید دل سخن‌گویان کمر مجاهده بربسته بود و در زاویهٔ
ریاضت نشست یکقرن روزها استفاضهٔ انوار معارف از خدمت علم می‌نمودی و شبها در ملازمت
عبادت بودی عبادت بعضی از شبها صحبت قیاس کردی و برخی از لیالی خود با سجده و به یک
بالین آوردی روزها بسر موده علم گاهی همدم فروع بودی و گاهی هم بزمی با اصول می‌نمود گاه با فقه
بساط اختلاط می‌گسترد و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق همزبان
بود و برخی از ازمنه اوقات صرف موالفت نحو می‌نمود عفت و تقوی که قناعت و ازدواج و صلاح
و ورع و پرهیزگاری نوعی وابستهٔ موالفت او گشته بودند که یک لمحه از مرافقتش جدائی اختیار نمی‌نمودند
بارها طمع و شهوت تیغ تزویر بفسان فسون تیز کردند و روی بقطع سررشتهٔ او از ریاضت آوردند
اما به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تکاپوی آن بیهوده‌گردان
بر دامن استغنایش ننشست ریاضتها کشید و در شکنجه داد و سر در پی دل نهاد اما بمعاودت
دوستان مونس ضرری باو رسید و گرفتار دام مکر او نگردید بمضمون کلام آنکه در یکقرن بعنوانی
منشور احوال خود را بتوقیع الکتاب بمعارف موقع فرموده و نشان حال خویش را بطغرای اجتناب
از زخارف موشح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقصی مراتب
استعداد رسید و استکمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود شعر

بدست همت اندر کاخ آن کو جست اقبالی		که کم خوابی و کم خواری و کم گوئیست ارکانش

کارش بجائی کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضهٔ انوار حسن حقیقی بهم رسانید
و بپایمردی سمند همت از وادی تعلقات جسمانی گذشت و بهمراهی صفای طویت در حریم تصفیهٔ
باطن نشست حجاب اعراض نفسانی از پیش نظرش برخاست و نقاب لذات جسمانی را از دیده
برداشت ریاضت دانست که در مراتب ازدواج تمام است و از چاشنی سلوک شیرین کام لهذا

... نهضت انصراف داد دل نیز قدم در طی طریق نهاد

رسیدن ... بعد از ... مراحل عجب و نخوت و طی منازل شک و شبهت و رسیدن بسر منزل اخلاص و ... ساکنان کوی محبوب بحریم خاص اختصاص

چون دل از ریاضت نهضت انصراف یافت نعلین طلب بپا کرده بصوب یار حقیقت شتافت
بعد از آنکه چندی روز در ریگ بوادی القدم جستجوی فرسوده و فیافی و صحاری را بپای طلب پیموده
رباطی منظور او گشت جدارش از ارکان این کهنه رباط در گذشته و دیوارش بکنگرهٔ عرش پیوسته
بر اطرافش سرهای سروران فتاده و بر اکنافش نام آوران خشت هستی بر بستر خاک لحد
نهاده چون نزدیکی رباط رسید دو شخص مهیب منظور او گردید هر یک خویش السلاح جدال آماده
و بخونریزی روندگان برخاسته چون ورا دیدند تیغهای یمانی از نیام کشیدند دل از نام ایشان
پرسید و طالب دانستن سبب محاربهٔ ایشان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزان آن
از بیم صولت ما راه این رباط را نپویند ما را اندیشهٔ خونریزی سالکان این راه است و کمند گزند
از شرف قصر وجود ما کوتاه دل تیغ آبدار تواضع از غلاف آخته و باندک حرکتی نقش وجود هر دو
را از لوح هستی پرداخت و از آنجا گذشته بگریوهٔ کبر رسید و او نیز بضرب دست مردانه آتش پیکار آن
سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافران
آن راه را از لباس سلامت و کسای عافیت عاری می نمودند گذر افگنده بزور بازوی یقین
نهال وجود هر دو را از بن برکند و از آنجا درگذشته بعد از چندگاه بکوهی رسید که فلک مینائی بر
قلهٔ ... ... و مهر انور چون لاله در دامنش می نمود ... سپهر را در هم
شکافته و تیغهٔ انگشتش دست شیر فلک را تافته

کشیده بر سرِ چرخ برین تیغ	نهاده پیش پای آسمان تیغ
به رغمِ چرخ اطلس پوش والا	کمر در بسته و پوشیده [illegible]

در هر سنگش از خونِ فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعلهٔ محنت زبانهٔ لاله آتش داغِ دلِ عشاق
چشمه اش چشمِ خونبار اربابِ فراق دل ربا دامنِ این کوه بر آمده بهر سو می گشت و از دردِ شوق
گاهی علمِ رفتار برافراخته دمی می نشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمهٔ چشم جوی خون لعل
بدامن پیوسته سلام داد و لبِ سوال کشاد که این کوه را چه نام ست و شما را چه جهت درین
مکان آرام پیر گفت این جبل را کوهِ تحمل خوانند و این مقام را مقامِ رضا دانند مرا اخلاص
نام ست و بهمین جهت آرامم درین مقام ست که رهروانِ طریقِ حقیقت را چون طلا در بوتهٔ
محنت گدازم و زرِ وجودِ شان را از غل و غش شبهه و ریب خالص سازم پرسید که تا دیارِ حقیقت
چند منزل ست و در آن خجسته مقام حسنِ عالم افروز با که همحمل ست اخلاص گفت راهِ حقیقت را
مرحله نیست و کرا با حسنِ قدرت هم خانگیست آنانکه قدمِ طلب از روی نیاز براهِ حقیقت زنند
به اندک وقتی بر سرِ آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راهِ رضا دور اند تا ابد نشانی از آن
مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپیمایند ترا با مقامِ حقیقت چه کار ست و از چه چیز سینه ات
افگار دل دفترِ قصهٔ غصه آمیز را باز کرد و قانونِ شرحِ حال را ساز کرد و گفت خارِ صحرای محنت
دامنم گرفته و دلم با دردِ عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیرِ دیارِ حقیقتم از دو جهان آواره
و سیلابِ شوق خانهٔ وجودم را خراب کرده ملک و مال را پشتِ پا زده ام و از لباسِ ننگ
و نام عریان شده سالها در صومعهٔ ریاضت بسر برده ام و روزها قطعِ بوادیِ سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راهِ کعبهٔ مقصد نه دیده ام

در دو دنیا یافتم سوخت ندانم ز کجا	بلبلان از چمن [illegible] نوا بکشانید

سرگشته‌ام ز پیچ گره گیر تو پیچیده سر	سر این رشته ندانم ز کجا بکشایند

شعر و له الوا رجال تین بر بهر کسی پر تو افگن نشود و هر خاطر طمع نتواند که بشهر حقیقت وارد شود

آنجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند	این مایهٔ دانش نه بهر کور فروشند

این کوه را بهمین جهت تحمل گویند که روندان راه کاسات غم درین جا کشند و مقاسات رنج و الم اینجا کشند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت خطرها بسی ست و این راه روی نه کار هر کسی دل گفت چه سازم و درین ششدر با مقام غم چه نقش بازم اخلاص و لالتش نمود که درین مقام مدتی رحل سکون انداز و اسباب این راه را آماده ساز و در اکتساب معارف کوش و جرعهٔ محنت و غم مینوش دل سمعًا و طاعةً گویان در مقام رضا نشست و با اخلاص سر رشتهٔ صحبت پیوست و بهدایت آن صاف اعتقاد نیکو نهاد روز بروز بدرجات کمال صعود می نمود و ساعت بساعت بدست همت برقع از رخ علوم می کشود و وجود محنت فرسود را در آتش محبت میگداخت و تن مستمند را از مل و غش سلوک و مهمات مصفا میساخت تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و باقصی مراتب اخلاص رسید دانست که ازان مقام وقت سفر ست و آن منزل محل گذر قدم ازان کوه بوادی گذاشت و برگ رفتار راه حقیقت بر ابرار آراست

وصول دل برضا جو بعد از مرور بسفاهت و مستی و تن پرستی بساحل دریای نیستی

بر خاطر مجرد منشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن و دری اجتناب از مستلذات جسمانی بودن و جرعهٔ تجرد نوشیدن و جامهٔ ترک دنیا پوشیدن سعادتیست که همه کس را استعداد و رتبت و مرتبهٔ ... هر فردی را وصول آن میسر نه آنانکه راه بشهر حقیقت برده اند معمورهٔ جهان در نظر ایشان دلیست خراب و کسانیکه از خمخانهٔ تجرد جرعهٔ خورده بادهٔ کامرانی جهان پیش ایشان سراب است.

بی آب جمعی که لباس عریانی از جامه خانه قناعت پوشیده اند اطلس و [illegible] از دو اعتنای ایشان بیلا
نیست و قومی که در ویرانه عزلت بسر برده اند منازل بهشت آنها را در نظر ایشان [illegible] از
شهد درویشی شیرین کام ست شربت پادشاهی در مذاق او طعم زهر ست و آنکه [illegible] مزه
مقام ست کجا هوس ده و شهر ست از بنجاست که مردان راه [illegible] حب دنیا را از لوح دل سترده اند
و بدستیاری همت راه البسر البستان حقیقت برده سالها در صحرای محنت [illegible] زده اند تا قطره از سحاب
سحر شناخت بکام جان شان رسید و عمرها بسیاح بیدای مشقت شده اند تا بر نشیمن [illegible] حقیقت گردیده اند
ازان شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصه معرفت یکی دل اخلاص کیش ست که سالها در سمند
همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده و مدتها در بوادی محنت قدم فرسوده تا بدان وسیله از
دامگاه مجاز گذشته و البسر البستان حقیقت پیوسته ملخص این مدعا آنکه [illegible] در مقام اخلاص و رضا
مدتها توشه راه حقیقت بر بست و بر راحله توکل نشست و از کوه تحمل و فنی [illegible] نهاد و عنان [illegible]
را بدست تسلیم داد بعد از طی چند مرحله بنهری رسید طولش افزون از [illegible] اندیشه و عرضش زیاده
از طول امل نفس غفلت پیشه امواجش [illegible] دعای مظلومان بشرف عرش برین سید و [illegible]
سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده قنطره بران مرتب بر مثال پل کهکشان و پلی بران
مسمی مانند قنطره فلک موصوف [illegible] معلوم نمود که آن نهر نهر لذت ست و آن پل قنطره مجاز
و آب آن وادی مفتون کن دلهای مردان [illegible] و عبور ازان پل مشحون بصد خوف و گداز تا ازین نهر
نگذرند وصول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور ازان باعث صد گونه [illegible] ست دل با خود گفت
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک [illegible] کرده ام
در عبور ازین نهر چرا خوشم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و [illegible] تا [illegible] وسط آن
قنطره صرصری وزید در نهایت شدت و سمی دامن کشید در غایت صولت تا نزدیک بالای [illegible] شد

کردار چون ریگ [illegible] بوده در آب انداخته و مبانی قصر حیاتش را منهدم سازد لیکن همت
بلند [illegible] رسیده چون برق خاطف از آن نهر گذشت و غباری از وزیدن آن صرصر [illegible]
[illegible] وروی براه گذاشت و بدامن کوهی رسید بنوعی رفیع که دست جوزا کمرش نرسیدی
و دامن رفعت بر سر افلاک کشیدی جبلی چنان بلند که اگر رشته نور نظر عالمیان با هم پیوند نماید
از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد آمد و اگر خورشید بقدر آنچه حرکت دوری نموده میل بعلو کردی
دست نور بدامنش نمی توانست زد گفتند که این کوه را اگر بوالهوسی گویند و تن پرستان کام
خود از اینجا جویند و بی‌جرأتان از اینجا درگذرند و مردان این کوه را بقدم همت سپرند دلاور [illegible]
آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشست و این حرف را در کارگاه خیال نقش بست که چگونه ازین کوه
بلند بالا روم و بچه نوع مهیای گذشتن ازین جبل شوم و بچه وسیله رخت سکون بعد ازین کوه کشم
و بچه دست آویز چنگ در دامن صحرای نیستی زنم که ازین هستی بی‌حاصل طبعم نفور گردیده و ازین وجود
باطل جانم بلب رسیده مرا که دیگر باره امید رجوع بدیار خود نیست چرا یکبارگی خویش را بامنی رسانم
و من که مدتهاست تا در هر دشت و بیدا سرگردانم چرا بهمت نور دیده خود در انجا بی بخشانم و از و قفیکه
سفر وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از هنگامی که بدیار هستی داخل شده ام چه طرف بر بسته ام شعر

از وجود خود ندارم هیچ سود		آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود

اولی آنکه این محنت را نیز با خود قرار داده برین کوه بر آیم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که دوام
فنایش از بقاست و شاهد نیستی را بیش از هستی وفا از ورق نیستی از امواج حادثات مصون است
و کشتی فنا از صرصر خلل مامون آئینه طبع در خاکدان وجود همیشه زنگ بسته است و مرآت ضمیر در
کدورت [illegible] باغبار الم [illegible] الفت پیوسته بعد از چهره کشائی صور این معارف بقلم خیال
قدم بعد از کوه گذاشت و دل از علائق وجود برداشت و افتان و خیزان بمشقت تمام روان گردید

وبدستیاری کمند جذبهٔ ازلی و سررشتهٔ توفیق لم یزلی بفراز کوه رسید [illegible]

و نوایی از نغمهٔ مرغان گلزار انس بگوشش رسید که چون این [illegible] ذائقه کرده ببالای [illegible]

دیگر قرار نگیرد و سکون نپذیرد و چند قدم دیگر بردارد و جلّه [illegible] را بپای طلب بپیماید تا از [illegible]

برهد و دست بدامن صحرای نیستی دهد دل از ذوق آن گفتار [illegible] رفتار را تند نمود و در سرعت

حرکت فزود و باندک زمانی بساحل بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور او گردید

زورق افگندن دل حق بین بدریای فنا و رخت کشیدن بساحل بقا

حبذا سعادت یاری که به نیروی همت بلند دامن استغنا ازین خاکدان پر محنت برچید و دست در
حبل المتین توفیق ازلی زده بمدارج کمال صعود نمود و خوشا فیروزمندی که بمعاونت همت ارجمند آستین
همت بر لذات جهان فشانید و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانید و بحریم خاص الخاص
نزول فرمود فی الحقیقت سرمایهٔ سعادات دو جهانی انزوا و عزلت است و پیرایهٔ کمالات نفسانی قناعت
گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی تجرد و گوشه نشینی است و خال رخسار نوعروس سعادتمندی ترک دنیا و خلوت
گزینی توفیق و این حرمیست که جز بپایمردی قطع علائق بآن داخل نتوان گردید و سعادت کونین
مقامی که بغیر از معاونت ترک زخارف بآن نتوان رسید گوهر شب افروز حقیقت در بحریست
که آنرا فنا نام است و دُر یکتای حقانیت در صدف نیستی که در بحر نیستی اش مقام است هرکرا هوس
در شب چراغ در سر است باید که شعلهٔ وجود دلی بود را بآب دریای فنا خاموش سازد و هرکس
را آرزوی دُر یتیم در خاطر است او را انگه کشتی تن را در لجهٔ نیستی اندازد و این خود مسلم است که بقای
سرمد در فنای تن خاکی دوسته است و حیات مخلد [illegible]

ثبت است بر جریدهٔ هستی دوام ما		هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

و اگر کسی را از این [illegible] دل باشد گو نظر بر صفحهٔ احوال دل تسلیم جوی انداز و اگر شخصی را از آن گفته [illegible] خاطر بود گو زنگ این شبهه را بصیقل مطالعهٔ حال او از مرآت ضمیر پرداز تقریر این مطلب آنکه چون دل رضاجوی از مرحلهٔ هستی گذشت و بساحل دریای نیستی پیوست بحری دید که نه فلک در جنب آن صدفی بود و حقهٔ سپهر در برابر آن دری می نمود سلاسل امواج جوش پای کهکشان را بزنجیر کشیده و کمند مدش بکنگرهٔ عرش رسیده اگر ملاح بحر روزگار زورق آسمان بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر سیاح سپهر لنگر زرین آفتاب را که بطناب ازمنه بسته از بدو فطرت تا روز قیامت دران فرو گذاشتی بقعرش واصل نگردیدی ضرب لطمه موج جوشش رخ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغ چشم ماهیش خرمن سپهر را سوخته شعر

ز جوشش نعره‌ها بر مه رسیده
خروشش گوش ماهی را دریده

از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مرافقت دل نمودند و حواس و قوی بدست اضطراب فرسودند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند دل را بانی در سیلاج بیدای بیهوشی بود در وادی مدهوشی سیر نمود بعد از حالت افاقت بملاحظهٔ شعور قاطعهٔ امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا به اعضای او استحکام داشت برید و از آن بحر بجهت کشیدن او بورطهٔ نیستی طنابی گردید با خود گفت هر چند میدانم که سباحت این بحر بجز از سیاحت وادی عدم بری ندارد و غواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست نمی آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار سازم و تا چند بادبان پریشان خاطری در دریای اضطراب برافرازم شعر

[illegible] در زره بند جسم گشته بیهوده را
سر بطوفان میدهم این مشت خاک بیهوده را

همان اولی که غبار جسم را بآب این دریا از صفحهٔ عذار روح شویم و بدست اخلاص در قعر این بحر گوهر

مقصود جو یم **شعر**

مجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته‌ام و عمریست که در سر منزلِ وجود بسر برده‌ام
ازین سفر بجز از غم سودی نکرده‌ام و ازین منزل بجز از غصه زادی نبرده‌ام باز رجوع بوطنِ اصلی
کردن بهتر است و این غربت را صد گونه بهم **فرد**

جانان بغیر بستان چندین نمی‌ماند کس | باز آی که در غربت قدرِ تو نداند کس

پیش از آنکه اجلِ موعود در رسد خود را از دامِ این کهنه رباط رهانم و قبل از آنکه صرصرِ مرگ دامن شمعِ
حیات کشد خویش را از مرحلهٔ وجود بمامنی بکشانم **شعر**

پیش از مرگ ز آفتکدهٔ هستی برهم | با اجل باز نمانم ز تنگ گامیها

این گفت و شنید با خود داشت و نقش بشستنِ نقشِ وجود از لوحِ هستی بآبِ دریای نیستی بر خاطر
می‌نگاشت ناگاه آوازی شنید که بزینتی که داری مصمم باش و دیگر پای اندیشه در راه حرص
و گمان مبر که چون غریقِ بحرِ نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگر هستی نخواهد بود و وجودت
بخاکِ عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد ازین بآن خواهی رسید و وجود آنکه بعد ازین خواهی دید
دل از استماعِ این صدا رضا بقضا داده خود را مهیای فنا ساخت و در بحرِ نیستی انداخت و در آن
دریای بی‌منتها غوطه‌های پیاپی خورد و روی بقعرِ آن بحر آورد و بعد از مدتی دیده سر برآورد و خویش
را در ساحل دید و چمنِ قرب و اصل خود را مستغرقِ بحرِ عرفان یافت و انوارِ شموسِ فیوضات از
مشارقِ قرب بر سراچهٔ دلش تافت غبارِ عوائقِ وجود از صفحاتِ ضمیرش زدود و در آئینهٔ خاطرش
صورِ مغیّبات جلوه نمود حجبِ جسمانی از نظرِ بصیرتش برخاست شاهدِ حقیقت [illegible] چهره آراست
از قیدِ زنجیر گرفتاری زلف و گیسو وارست شعلهٔ شوق رخسار و عارض در دلش فرونشست

آتش محبت ازلی در درونش زبانه کشید و خلوتگه قلبش از خس و خاشاک شکوک مصفا گردید و پیمانه عشرتش
از باده ظهور لبریز گشت و سررشته الفتش بحبل المتین توفیق ازلی پیوست و زنگار خورده مرآت
قلبش از زنگ هوس انجلا یافته و از توجه نامتناهی بر ظلمتکده ضمیر کسیرش تافت و شاهد لطف الهی
برقع از طرف عذار گرفت و جمال شاهد عرائس مطالبش بزیور مراد آراستگی پذیرفت و از بهجت
و جاودانی در صدا و آنچه رسیدش شگفت و شخص غم و الم چهره در پس پرده نهفت و دیده اش از کحل الجواهر
مرحمت یزدانی نوری تازه یافت و سینه اش از بهجت فزا مقام حقیقت سروری بی اندازه یافت و بلند همتی

ساخت دلش مخزن اسرار خویش
هرچه نهان داشت درو درج کرد

گردش مطلع انوار خویش
شد زره صورت و معنی بهم

هرچه عیان داشت برو خرج کرد
مجمع بحرین حدوث و قدم

بزم کرامت ز رخش بر فروخت
هرکه رخش دید برو دیده دوخت

حاصل قصر رفیع الشان رفعت شانش بنوعی بدستیاری معمار عنایت نامتناهی سربلندی یافت که
سرکوب بروج مشیده سپهر گشت و بنای عالی مکان علو مکانش بتقویت معاون شفقت پادشاهی افراشته
گردید که از اوج افلاک درگذشت کارگزاران پیشگاه حقیقت که از قدوم آن گوهر یکتا آگاهی یافتند
بتقدیم استقبال شتافتند و مواکب سعادت و مراکب مرحمت کشیدند و باکرام تمام و اعزاز مالاکلام
سوار گردانیدند و بجبین قریش که در ساحل آن بحر بود فرود آوردند و شادروان جلال و سایبان
اقبال افراخته کردند و کس بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حریم خاص الخاص را از
آمدن دل آگاهی دادند و امر نافذ جاری شد که دل از برق و باد سرعت وام گرفته بآستان اقبال شتابد
تا پرتو مهر جلال بوساطت مظاهر جسمانی بر وجنات احوالش تابد و دل نیز بر مرکب شوق نشسته متوجه
بارگاه سرای اعلی گشت و بساکنان آن خجسته مقام که سراپا چون نفس قدسی از جوهر سرشته اند پیوسته
حسن جهان آرا پذیرای مهمان نوازی او گردیده و بسی از رنج راه و تعب سفر رسیده و در حوالی ...

خود که از سرحدِ امکان بالاتر بود مقامی بجهتِ او معین ساخته و اعلامِ شفقت والویهٔ عاطفت
برافراخته هر ساعت بنورِ عطای در ارتفاعِ جاهش کوشیده هر دم بگونا گونِ الطافِ نامتناهی بارتفاعِ
ترفعِ جاهش گردیده هر بامداد از شرابخانهٔ وحدت ساغرِ شرابِ طهور بر کفش نهادی و هر شبانگاه
از جامه خانهٔ عزت خلعتِ خاصِ اختصاص دادی هر روز ابوابِ وصل بر رخش گشادی و هر دم
بسر منزلِ دبستان سرای اتصالش فرستادی هر لحظه دیدهٔ حالش را از جواهرِ سرمهٔ شفقت
منور ساختی و هر لمحه بدستِ عنایت زنگِ الم از آیینهٔ دلش پرداختی دل او چون تشنه لبی
که از خارستانِ مشقت بچمنِ جنت رسد و آبله پای بیتابی که از سنگلاخِ محنت بخلوتگهِ استراحت
خرامد اوقات بخوشدلی و فارغبالی می گذرانید و در چمنِ دل گلهای نشاط می شگفانید نه بندی
از علائق بر پایش و نه قیدی از زخارف بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی و گزندی
و نه از لب و دندانش چینِ ابرو و زهرخندی و صالِ بی منقصت زوالش محصل گشته و عیشی
بی طیشش میسر شده راحتی مقرون بخلود در نوریش گردیده و استراحتی مشحون با بود با ورسیده
چون چندی از وصول وی گذشت و سررشتهٔ الفتش باستحکام پیوست ارزوی تفکرِ روح افتاد
و از استیصالِ او برگِ سکون بباد بی صبری داد و بعرضِ ایستادگانِ درگاه رسانید که
روح بموالفتِ ساکنانِ قلعهٔ بدن مشغول گشته و از سرِ دیارِ روحانیان درگذشته و چشمه
مصفای وفاداری را انجا تاکِ جفا انباشته و دل از دیارِ خویش برداشته اکثر تحصیلِ زخارف
بربسته و از سرِ تکمیلِ خویش درگذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پردهٔ حیا و ادب از دیده
برداشته استدعا دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راهِ دیارِ روحانیان بر ذرا خش
گشایند شاید از کردارِ خویش پشیمان گردد و مسالکِ تحصیلِ زخارف را در نوردد حسب الاستدعای
دل مقرر گشت که شیب متوجه قلعهٔ بدن گشته از جانبِ حسن عالم افروز ادای رسالت نماید و دیده

بصیرتش پرتو آیدست نصیحت گشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام روح صادر
گشت دبیری که در مضمار انشاء و بلاغت قصب السبق از اقران می ربود آن فرمان واجب الاذعان
را نوشت چون مضامین آن پرده غرور را ندیده می بایست لهذا قلم بدائع طراز سراپا به صفحه بیان نگاشت

فرمان عالم مطیع بشرف نفاذ یافت آنکه

دوده خاندان ۱۲

صفوه خانواده محمودیت و اخلاص و زبده دوده شرف و اختصاص یگانه گوهر بحر وجود دره التاج
افسر جود چشم و چراغ خاندان آبای علوی گل غنچه باغ امهات سفلی غنچه پرداز مشیمه عزت گوهر
طراز بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت الهی صدر گزین صفه قرب نامتناهی المختص باصناف
عنایات القدوس السبوح روح بجلایل الطاف شاهی و جزایل اعطاف پادشاهی مستوثق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان پیشگاه دانش و بینش بمضمون صدق مقرون
یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی رواق بلند طاق قصر وجود ترا بدستیاری
مرحمت بی پایان جهت خویش برافراخته و ارکان شدید البنیان ممکنات را جهت تو در فضای
آفرینش طرح انداخته مهندسان دیوان فطرت و صورت نگاران لوحه قدرت بفحوای هدایت
بموادی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پیکر بدیع آثار
را مظهر معرفت خویش نموده و جود فایض الجود را مرآت شناخت خود فرموده بموادی صدق انتما
قل الروح من امر ربی گوهر وجود در بحر رحمت یزدانی پرورش یافته و کوکب عالم افروز عنایت
سبحانی از مشکوه قدرت بر ساحت حالت تافته غرض از ایجاد و تکوین تو بمنطوق آیه وافی هدایه
ما خلقنا السموات والارض الی آخره آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر فکرت بجوئی
و غبار شرک از صفحه ضمیر بشوئی و مطلب از انشا و تدوین تو بمدلول کریمه کافی کفایه ما خلقت

الجن والانس الا لیعبدون لوای عبادت واهب الارواح بدست ریاضت برافرازی و ارکان قصر طاعت معبود حقیقی را تشیید سازی نه که پشت پا بر معارف جاودانی زنی و تحصیل زخارف فانی کنی و رشتهٔ اتصال مبدء را به تیغ لهو و لعب منقطع نمائی و در استحکام طناب تعلقات جسمانی سعی نمائی دامن پندار بر سعادت جاودانی فشانی و گریبان حیا را بدست وقاحت چاک گردانی شمع عمر را بصرصر امور بیحاصل خاموش سازی و چراغ سودای لاطائل در خلوتسرای سویدا برافروزی **مثنوی**

ای قلم کرده تو حرف گناه
نامهٔ عمر تو از حرف سیاه
گر نه خامه سیه کاری چند
بهر هر حرف نگونساری چند
چند سر در ره عادت باشی
تارک تاج سعادت باشی
دیده کز بهر صنائع باشد
تا دلیل ره ضائع باشد
منظر شاهد رعنا سازی
باز خس خرد تماشا بازی
گوش کاندپی قرآن شنوی
تا نفیر سوده قرآن گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی
بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال
سازیش آبله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار
داریش بر کف خود آبله وار
بهر تخم را این که چه بیداد فن است
مرگ را این که چه بنیاد کن است
آن نه بیداد فنی بر سر کین
وین ز بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز نهیب آسوده
راه بازی و هوس پیموده
وای گر عهد بقا پشت دهد
مرگ بر حرف تو انگشت نهد
گستر دوست اجل ...
در زفرع ساق تو پیچد بر ساق
پیش ازین کایدت این واقعه پیش
به که از توبه کنی چارهٔ خویش

دامن از نفس و هوا در چینی
پس زانوی وفا بنشینی
زانچه بگذشته پشیمان باشی
اشک اندوه ز مژگان پاشی

از دیار عدم رخت هستی بسته به بندر وجود آمده که سود نمائی نه که در دکانچه زیان کشائی **نظم**

چو گرد و مسافر مقیم رباط
چه سان در وطن گستراند بساط

ای زیرک آخر اندیش گیر | زاول طریق وطن پیش گیر

قلعهٔ بدن باطنی ست که جهت نزول مسافران ملک هستی ساختهٔ اند و حصن تن حصاریست که برای ورود مرحله نوردان شهر ایجاد طرح انداخته اند یعنی ندارد که نشیمن اصلی خود شماری تو قرارگاه وقتی خود انگاری شعر

سر شست نشیمن تو شرنت بادا | کالی و مقیم خطهٔ خاک شوی

اکنون بمصداق اَلتَّائِبُ مِنَ الذَّنْبِ کَمَنْ لَا ذَنْبَ لَهُ چون شیب عجل حضور رسد نزع از لذات جسمانی بر تابد و بقدم استغفار و اعتذار بشتابد رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

و اگر اصغای این امر نمائی و دیده بصیرت بکشائی اینک اجل در کمین ست و مرگ پهلو نشین حکم جهان مطاع صدور خواهد یافت که بصدمات قهر بنیاد قلعهٔ بدن را در اندازند و مبانی ساس آن حصن را ویران سازند و در ین باب نهایت اهتمام لازم شناسند و از فرموده تخلف نورزند فَإِنْ تُطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِنْ تَتَوَلَّوْا كَمَا تَوَلَّيْتُمْ مِنْ قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا

بیان مجملی از حال روح در قلعهٔ بدن و وصول شیب جهت شرائط رسالت ادا کردن

نوا پردازان طائران بستان حقائق و نغمه سرا مرغان گلستان دقائق در چمن معانی بدینگونه منقار بلاغت گشاده و مضامین مطالب البیان بنغمه شرح و بسط داده اند که چون روح حسب الفرمان عشق بلند مکان مجاور قلعهٔ بدن گردید و دران حصار مستدرس الارکان آرمید نوعی که سبق

ذکر یافت و پرتو تنویر خامهٔ بدایع طراز بران تافت چند روزی بخار خار خاطر هوای دیار اصلی بپای دل اشقر
می خلید و سر زلف شاهد آسایش از صرصر تند باد یاد وطن آشفته میگردید آخر الامر ساکنان
آن حصار انس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه را بدل و جان پذیرفت عنان همت بانتظام
احوال سکنهٔ آن مکان معطوف ساخت و سمند تفکر بساحت میدان تعمیر آن مقام تاخت عقل و
دیوان خانهٔ دماغ نشست و نظر دیده بان آن قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام اخبار
برافراخت و ذائقه بانتخاب مشروبات و ماکولات در مشربخانهٔ کام پرداخت و شامه را مامور بآن ساخت
داری
که استشمام روایح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه جهت محافظت سیر فرماید امر خزانه
بحفظ صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب رنگ آمیزی بهارستان وجود را بجان پذیرفت
حس مشترک بجانشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
و اهتمام مراعات احوال سکنهٔ آن مکان مامور گردید جنگی آن حصن به القوت غضبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن دیار مستقل گشت خود با شباب نام جوانی صاحب غرور در خلوتخانهٔ
اختلاط نشست و سر رشتهٔ صحبت با لهو و لعب که طبع شان بر زخارف دنیوی مفطور بود پیوست
دست نام سیمین ساعد را ساقی خود ساخت و بتجرع راح روح بخش پرداخت شعر

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده با صوت هزاران

کارش بجایی رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدود و بیاض دل را بسواد معاصی
سیاه نمود و شباب لذت جوی و نفس اماره تند خوی بنوعی بر وی مستولی گشتند و آنچنان سر رشتهٔ صحبت
با او پیوستند که دست جبلی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اعلای اعلام جمیع زخارف فرودند
بود بتمادی ایام حال بدین منوال جریان داشت و ارقام معاصی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه خبر مسرت اثر وصول شیب رسید بدین جهت مبانی اساس شباب متزلزل گردید شیب

را با او عداوتی بود دیرینه و دلی داشت نسبت بشباب پر کینه شبی روح در بستر استراحت خوابیده
و شباب نیز در همان حوالی آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب را ندید و حرفی از زبانش
بگوش او نرسید چندانکه علم تفحص برافراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بسیار یاران گفتند که از خوف
شیب بوادی فرار شتافت روح را از فرار شباب اشتباهی حاصل گردید و بر فقدان او قطرات
اشک عقیقی از مژگان باریده اصول اشجار دولت و اغصان دوحه سلطنت را جمع نمود و سر داستان
مشاورت کشود که اینک بازار اوقات ناپایدار دم سردی آغاز کرده و چرخ کج آهنگ نغمه مخالفت
ساز کرده شنیده ام که از جانب دیار حقیقت رسولی شیب نام می آید و در ابلاغ رسالت اهتمام می‌نماید
شباب که باعث شگفتگی چمن نشاط بود رخت فرار بربست و جوانی در پس پرده ناتوانی نشست شعر

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان گو بمان چون جوانی نماند

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بدستیاری که طرح اندازم و با شیب چه نوع سلوک نمایم و مراحل
صحبت او را بچه عنوان پیمایم رباعی

پیری همراه با صوابی دارد	گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود	ویران شده روی بخرابی دارد

امرای وافر کیاست بتقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام شکیبائی بادای
کلمات بی نظیر بر لوح ضمیرش نوشتند مقارن این حال شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعه بدن
ساکن گردید روح قدوم او را باعزاز تلقی نمود و در مراتب اکرامش فزود شیب حکم نافذ فرمانفرمای
اقالیم حقیقت را باو داد و روح بوسیده بر سر و چشم نهاد و زبانی نیز اظهار کرد که مالک ممالک
حقائق امر فرموده که در پی تحصیل توشه راه وطن اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات قلعه بدن
را از فضای روضه خاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بمسکن حقیقی می باید کرد و روی بمجمع معارف

می باید آورد آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی منقضی گشت **شعر**

دولت اگر دولت جمشیدیست — موی سفید آیت نومیدیست

تا ابد باده پندار و غرور از کف ساقی بهجت و سرور نتوان آشامید تو پیوسته چشم از اوامر الهی و نواهی پادشاهی می توان پوشید **بیت**

دل بلهو و لعب بسته کین مرغان — تکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

همیشه سالک طریق نافرمانی نتوان گشت مدام در مرصد نافرمانی نتوان نشست **نظم**

غیر حق را امید بهی که در حریم دل چرا — می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

اثر با طن چو بگذشتی و گر معموره نیست — زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است — بر سر جان این قدر سیلی زنی ای بسمل چرا

بصحبت این یاران مغرور مگرد و بساط اختلاط این مصاحبان در نورد که این رفیقان از شیوه وفاداری بری اند و این دونان از لباس حق گزاری عاری **نظم**

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی

بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما — بجان خود ای سید ازین سفر رو که واگردی

تا در قدح عمرت دردی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از می حیات خالی گردد در دم رشته اختلاط از تو گسسته **رباعی**

عقل و حس و انجت که قومی می گردند — روزی دو سه با تو آشنا می گردند

مغرور مشو بدین رفیقان کایشان — یک یک در راه از تو جدا می گردند

تا دست قدرتت از دامن هر چیز کوتاه نگشته دست و پایی بزن که توشه سفر پر خطر آخرت توانی بست و تا پای قدرت لنگ نگشته تدبیری کن که بمقام رضا توانی پیوست **مثنوی**

و لا هنوز که پای سپهر در قیست کنون خوش است که پستان صبح پر شیر است	ببال ز ان سر پائی که وقت شبگیر است کمان تیر رحا شو سری بزانو نه	تو طفل بهار بازی و گریه طلبت کنون که صید اجوت برابر تیر است

ترا آنحالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و قوت آنت نه که روی به دفع اجل توانی آوری **نظم**

مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات هر سر موی تو از غفلت براهی میرود بر نمی آیی بزخم آسیای آسمان	در بهاران بگذران فصل خزان خویش را جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را نرم کن چون مغز اینجا استخوان خویش را

روح از استماع این فصل بر اصل توسن نفس سرکش را چندروزی عنان درکشید و با شیب در زاویه صحبت آرمید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سررشتهٔ الفت شیب و روح مستحکم گشت هرچند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و همان هنگامه پیش آراسته گردید و نقاب بیشرمی و وقاحت بدیدهٔ بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب غفلتش بیدار نساخت و در تباشیر صباح شیب نیز جلمم اشتباه و تیقظ نیفراخت این خبر را نیز مسامع جلال سده داران حریم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضمایر مستجاب آستان بمعلی بقلم عرض معروض گردانیدند که روح نه بنوعی سررشتهٔ الفت بالهو و لعب در پیوسته که بمنع شیب قدم از وادی عصیان کشیده دارد و نه بقسمی در مقام نافرمانی نشسته که رو براه اطاعت آرد و دل معمور خدا اشت چون روح قدم از دایرهٔ فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که بانهدام اساس قلعهٔ بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنهٔ آن مکان را به تیغ بیدریغ بگذرانند و سکان آن حصار را فانی گردانند حسب الاستدعای اولی الامر مطاع از مصدر عزت صادر گردید فرمان واجب الاتباع نفاذ انجامید که اجل لشکر بیقیاس تخریب قلعهٔ بدن کشیده بسیل

قهر از پیش بردارد و همت به استیصال نهال حیات جمهور سکنهٔ آن مقام گمارد و این اجل فرمانده بود
جابر و ستمگاری قهار بر کل ممالک عدم فرمان روا بود و در اطراف و اکناف اقالیم فنا و نیستی
فرمان دهی می‌نمود حسب الفرمان قدر توامان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقه‌ای از لشکر ظفر اثر را بسرکردگی
سپهسالار خویش مرض که در فنون هتک پردهٔ جان نهاد سفاک و ساعی و جابر بود و با اکثر مردم نشینان
بالفتح پرده دریدن ۱۲ بالفتح ریختن خون ۱۲
قلعهٔ بدن معاند بود باستخلاص قلعهٔ مذکور روان فرمود و مرض بعرض لشکر قیامت نهیب امر فرموده
حمی نام صفدری آتش مزاج را ضابط میمنهٔ سپاه ساخت و صداع بضبط میسره پرداخت و وجع
مقدمة الجیش سپاه گشت و پایهٔ قدر کسالت از سرداری ساقه از فرق ماه گذشت سایر مبارزان
کینه ور تیغ و سپر برداشتند و لوای جدال و قتال برافراشتند و بآیین تمام مراحل پیمودند و در قطع مفاوز
فزودند نظر که دیده بان قلعهٔ بدن بود اهالی آن مکان را از آمدن لشکر دشمن اخبار نمود و باداء
این مقال مبادرت فرمود که خانهٔ چشم از کثرت غبار سم ستوران تیره گردید و لشکری گران بقصد
انتزاع این حصار رسید شعر

غوغای بلا به سر بر آمد	مرگ از در آهنین در آمد

فی الحال روح را ازین بلای مبرم خبر داد و جویهای خون از چشمهٔ چشم گشاد شعر

کای دیده رخ وصال دیدی بخند	خون بار که نوبت فراق است امروز

روح نیز باستحکام بروج و فصیل حصار امر نمود و محافظان امین تعین فرمود مرض با لشکر قیامت
اثر چون هاله که ماه را احاطه کند یا دائره که مرکز را محیط شود گرداگرد آن حصار را بجوانان رزمجوی
و سواران آتش خوی سپرد و دست باستعمال آلات قلعه گیری برد و از اعیان سپاه صرع و سرسام
و مالیخولیا و جنون و سودا را امر فرمود که با حشری انبوه از مردان کارشناس برج دماغ را مسخر نمودند
و دود از دودمان عقل و اتباع او برآرند و ورم و جرب را حکم نمود که با جمعی از مبارزان نامدار

دروازهٔ دیده را از پیش بر نداردند صداع مامور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه ور علم محاربه
بر افرازد و زنگام بنای ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد جمعی مامور گردید که مجالاً کثر اوقات
شب و روز آتش پیکار در دور حصار بدن بر افروزد و رنج مقرر شد که خرمن قرار ساکنان
آن مکان را هر دو سه روز یکبار بشعلهٔ پیکار بسوزد و مفاصل و نقرس تا انهدام فصیل و بارهٔ اید
وارجل اشتغال نمایند و سایر دلیران بخدنگ دیده دوز روزها از سینهٔ محصوران گشایند
از انجانب روح صحت را منصب سپهسالاری داده روی بضبط قلعه نهاد و صحت نیز نقش خورد
و خواب از لوح حول سترد و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر
باستقبال سپاه مرض بیرون تاخت و بترتیب جیش مخالفت کیش پرداخت دوا قلب افروز را
میمنه گشت و امساک بر او رنگ تقدم بر مبارزان مقدمه نشست غذا بمیسره والی گردید
و حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید و چند روز متمادی از وقتی که ساقیان روزگار شام
صبح را بجام زرین آفتاب از خمار بیرون می آوردند تا هنگامی که پیالهٔ مهر بمینای شفق را در
خلوتخانهٔ مغرب نهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ و شیشه بیکدیگر می پیمودند و از نشاء تشنه
جدال یکدیگر راست و لایعقل می نمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلا می یافتند و خیل صحت
از تاب جان بوادی فرار می شتافتند صحت دانست که تاب حملات متواتر مرض ندارد
و باندک فرصتی مبانی ثباتش روی بانهدام می آرد ناکام سر خود گرفته بگوشه گریخت و علاج
دوا و علاج نیز بسبب فرار او از شهر بند بدن گسیخت و بقیة السیف در حصار تحصن نمودند و از
استیلای خیل مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند عقل که در دیوانخانهٔ دماغ ما و اداشت از
استیلای صرع و رفقا در شب علم فرار برافراشت و نظر نیز چشم از روزنهٔ دیده برداشت روح
دانست که از ان قفس وقت پرواز است و هنگام محنت و فراق و وقت سوز و گداز سر رشته

تعلقی که عمر می بود با سکان آنجا استحکام داده می باید برید و دامن حیات ازان فضا می باید چید نظم

عمر بسر رز لشب جوش رسید — خاک بباد آب بآتش رسید
شیفته شد عقل و تبه گشت رای — چشمه مهتابش سردی گرفت
آبله شد دست و ورم کرد پای — لاله سیرابش زردی گرفت

از چشمه چشم انهار خوناب جگر گشاد و جامه شکیبائی را بدست بیطاقتی چاک داد چهره قرار را بناخن بیصبری خراشید و طاقت را در آتش بیتابی پاشید حرف وداع دوستان را از لوح مفارقت خواند و در اشک روان بر ساحت دامن فشاند و ملازمان را بحضور استحضار آورد که روزگار بی مهر سر رشته الفت ما را گسست و مینای صحبت ما را بسنگ جفا درهم شکست اکنون هنگام جدائی و مهاجرت است و آوان وداع و مفارقت شعر

خیزید تا بگرییم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه آید روز وداع یاران

نمیدانم که محنت هجران را بکدام دل تحمل نمایم و ابواب تنهائی را بچه دست و دل بر رخ کشایم بکدام حوصله پیمانه لبریز مفارقت را نوشم و بکدام طاقت جامه مهاجرت پوشم تا زمام اختیار در دست بود سالک طریق ارتداد و عناد بودم و قدمی از وادی اطاعت و متابعت ننمودم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام زمام اختیار از دست رفته و مرآت مراد زنگ یاس پذیرفته شعر

تا توانستم ندانستم چه سود — چونکه دانستم توانستم نبود

درین گفتگو خبر آمد که اجل بلند محل با خیل بیحساب رسید و چون دائره برگرد مرکز قلعه محیط گردید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعله آتشی در پی بارهٔ شهر زند و بروج فلک نطاق اندرو را ویران کند مرگ نام چالاکی برق صفت شعله آتشی بر پی برج زد و اساس آنچنان حصنی حصین متزلزل شد و یکبار اطراف و جوانب آن قلعه را ...

و فلک کرد او بار بر سر ستمکان آن مکان بخت رود با دلی مجروح و سینه فگار و خاطری آشفته
چشمی اشکبار بقیهٔ اهالی قلعه را وداع نموده ترک آن دلنشین حصار فرمود و در ظلام لیل مرکب
با در رفتار سوار گشته فرداً و حیداً راه دیار روحانیان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاسود
بعد از انهدام قلعه لشکر اجل سکان آنجا را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آن را با خاک
یکسان گردانیدند و دیگر کسی از قلعهٔ بدن نشان نداد و شخصی ز ارباب حیات زبان بسخن نگشاد نظم

چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز | یکی را ز هنگامه گوید که خیز
فکن زیر این لاجوردی بساط | با این چه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامه چون لاجورد

روح بعد از اندک وقتی بدیار روحانیان رسید و دیدهٔ مهجوران از دیدارش روشن گردید
همه بقدم اخلاص کمر خدمت او بستند و در مسند خدمتگاری نشستند نوبتی دیگر تخت
پادشاهی بوجود او زینت یافت و نیر عدالتش بر مفارق سکان آن اقلیم تافت و این
افسانه از ایشان یادگار ی گشت و بسیار از اتحیر متفکر آن کار ی گشت الحمد لله
که بامداد کلک مشکین سواد که فرمانروای ملک الفاظ و عبارات است این نگارخانهٔ حقائق بنیان راستیده
البنا ساخت و بمشاطگی خامهٔ واسطی نژاد که چهره پرداز صورنگارین لعبتان حروف و کلمات است
این شاهد دلآرا را بگلگونهٔ نکات و استعارات بیاراست اگر نظر حقیقت بین در خیابان سطورش
که بگلهای افسانه آراسته است نگرند هر آئینه عطر ریاحین حقیقت استشمام نمایند و رخسارهٔ گلرنگ مخدرات
جمال حقائق را بنظر آرند اگر بدیدهٔ بصیرت در دریچهٔ صفحاتش نظر فرمایند از جا واثق که از سر
تولای طبع نقاد آن گلدسته بند بهارستان عدالت و سروری و چمن آرای ریاض دولت و دین
پروری جوهر شمشیر شجاعت نگین خاتم مناعت درخشان دُرِ دُرج عزت فروزان کوکب برج حشمت

نگاہبانِ سفینۂ دولتِ شاہی یا پاسبانِ خزینۂ خلافتِ ظلِ اللٰہی ابداللہ تعالیٰ ظلال جلالہ العالی
بہرہ مندی پایند و انوارِ نظرِ آفتاب نظیر بر صفحاتِ اوراقش تابند اِنَّ اللہ علیٰ ذالک قدیر

تمّ بالخیر والحسنیٰ للہ

تمت

خاتمۃ الطبع الحمد للہ کہ این کتاب بلاغت انتساب در مطبع مصطفائی
واقع محلہ بیگا پور من محلات شہر کانپور باہتمام فقیر محمد ابو عبد الرحمٰن
بن حاجی محمد روشن خان غفر اللہ تعالیٰ سیئاتہما
در ماہ رجب المرجب سنہ ۱۲[illegible] ہجری حلیہ
طبع پوشید

اشتہار

این کتاب مسمی بحدائق العشاق داخل بہی رجسٹری گورنمنٹ گردیدہ است حسب
مراد قانون بستم سنہ ۱۸۴۷ عیسوی بدون اجازت احقر البریہ کسی طبع نفرماید

تمہید مہر

برای رفع اشتباہ خریداران در کتاب مطبوع مطبع مصطفائی و مطابع دیگر کہ لوح
مشابہ مطبع موصوف داشتہ باشد مہر از شنگرف و دستخط مہتمم افزودہ شد